UNIVERSAL
LIBRARY

الحمد کہ دیوان اشعار حسنہ فصیحہ

الحمد للہ کہ درین آوان میمنت اقتران تحفہ فصاحت و بلاغت عنوان یعنی نسخہ آبدار مسمی بہ



مصنفہ عالیجناب مولوی شیخ محمد جان سعودی المتخلص بہ شاد قدس اللہ سرہ العزیز باہتمام ظہیر الدین ابن محمد شمس

در مطبع ملک الدکن واقع سرکار حیدرآباد طبع شد

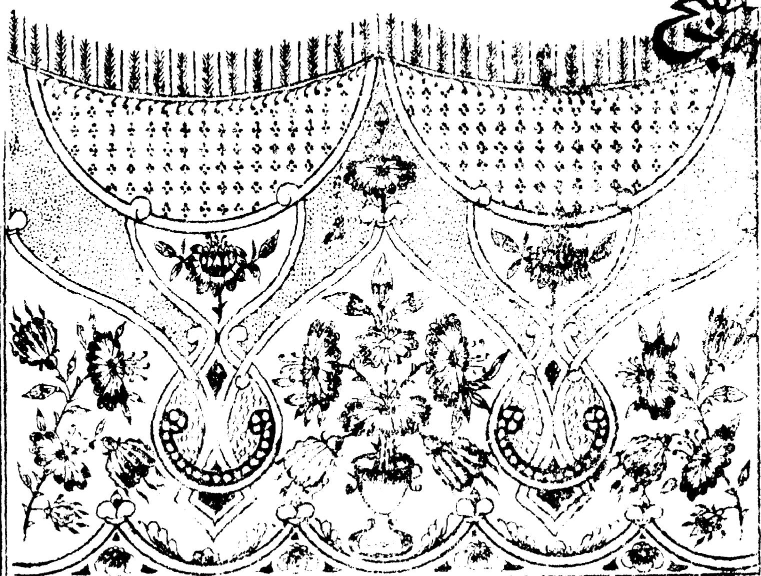
الشعر کلام موزون حسنه حسن وقبیحه قبیح

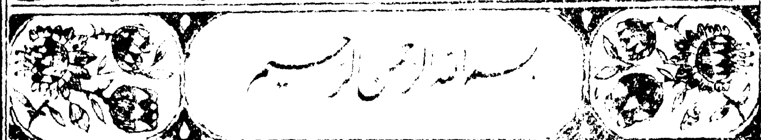
الحمد لله که درین آوان میمنت اقتران تحفهٔ فصاحت وبلاغت عنوان یعنی نسخهٔ آبدار ...



مصنفۂ حقائق آگاہ جناب مولوی شیخ محمد جان جانان المتخلص بہ مظہر شہید قدس اللہ سرہ العزیز باہتمام ظہیر الدین احمد ...

در مطبع ... واقع ... طبع گردید





الهی گلفشان از مستی کن زبانم را
بزنگ برگ گل بوی لطافت ده بیانم را

الهی بر سخن چسپیده‌تر کن زبانم را
که هر یک جا دهد در گوشهٔ خاطر بیانم را

چو تعلیم غزلخوانی ز عشقت آرزو دارم
که سازد با اجابت گوش آهنگ فغانم را

همای عشق تا دارد هوس یک لقمه چربی
نیاموزد دلم غیر از شکستن استخوانم را

کجا در دل تو تا باشد دوای جان دلریشم
که از مهتاب می‌آید رفوی چاک کتانم را

بریزد اشک گلگون دیده‌ام بر چهرهٔ زردم
بهار لاله از نرگس دمد برگ خزانم را

نثارم گر تخلص کرده یارب عجب نبود
که گردانی نثار راه خود این نقد جانم را

ای روشن از جمال خیال تو سینه‌ها
گنجینهٔ ز دولت نامت سفینه‌ها

هر جاده بهار غمت رونق صفا
سازد ز خار ز روی گل آبگینه‌ها

گرد غبار لطف تو روشنگری کند
زنگی ز روی چهر برد زنگ کینه‌ها

افگنده از دولت صدف در تلاش تو
گوهر درون لجهٔ حیرت سفینه‌ها

از کلک صنع ساخته نقاش حکمتت
هر نقش راز دار طلسم خزینه‌ها

مرد کریم هر که شد آزاد می شود
حاتم کجا فتاد به بند دفینه‌ها

کردم نثار سنگدلیها غبار راه
از بهر پای بوسی آئینه سینه‌ها

غزل گویان نیاز آیند چون از حمد عنوانها
بجائش مدح بسم الله آید تاج دیوان ها

دل وحشت پناه من نه با هر دم در آمیزد
بدین مجنون صحرا گرد تنگ آمد بیابانها

نه تنها عندلیب من سر شوریدگی دارد
که هر گل در چمن بینیم بصد چاک گریبانها

بباغ سعی نورش در ایام گر بگل چیدن
ندارد وسعت گنجایش آن جیب و دامانها

بزیر پای خود بیند کسی اینجا که میداند
که خواهد شد سر زلوا را و را خار مژگانها

چنان هر سو ز صحرائی قیامت هست مستغنی
که آرد در شگفت از راه استغنا سلیمانها

برنگی شد سخن سبزم بفیض عالم بالا
که نبود سبز تر از وی بهار تازه ریحانها

زشوخیها بود بالِ پری هر مصرعه بیتم
نثارش مصرعه بر جسته و گلستانها

محبت باده باشد نه از میخانهٔ گلها
بود خمخانهٔ آن می درون عالم دلها

دو عالم را سیه مست از نگاهی کرده ساقی
همین یک گردش چشمی بس است از بهر محفلها

محال است این که بر دل جلوهٔ بیرنگیش تابد
بود تاریک بود خویش در چشم تو حایلها

سبکروحان نخل کعبهٔ مقصود بر خوردند
تو چون سنگ نشان در راه واماندی ز منزلها

گرفت انفاس من راه عدم لیکن من از غفلت
ندانستم که بست این کاروان از دیر محملها

ندانم انتظار جلوهٔ حسن که میدارد
نماید دیدهٔ انجم برنگ چشم بسملها

تا را ز بزم حافظ باده بجوش میخواهد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

نیست غیر از داغها جنس دگر در بار ما
سوختن چون شمع باشد گرمی بازار ما

بسکه در کاشانهٔ ما جوش زد طوفان اشک
خاک گشته میشود خار سر دیوار ما

طشت بیخواری ما افتاد از بام بلند
تا بدستِ می فروشان شد گرو دستار ما

از لب او بوسه میخواهد دل ما ای طبیب
شربت عناب باشد دارو بیمار ما

دل بزلفش برنگ شانه از شعف میدهم
گل کند هر چند از و آشفتگی در کار ما

ما هم آخر این دل خود در روبروش میبریم ‌ ‌ ‌ ‌ گر چنین آئینه ها را دوست دارد یار ما

ما نثار ساقی بی جام و مینا میشویم
گاه گاهی از نگاهی میشود خمار ما

کند تعلیم قاصد را ز خود رفتن سلام ما ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدن را بود حکم پری دیدن پیام ما
غبار سبزه بیخبر ز تاثیر خرام او ‌ ‌ ‌ ‌ کند گلگشت در جائی که سرو خوش خرام ما
خیال آن میان برداشت انسان از میان ما را ‌ ‌ ‌ ‌ که از تخص نزار ما همین باقیست نام ما
چرا با خود نباشد همچو مجنون گفتگو ما را ‌ ‌ ‌ ‌ درین صحرا اگر لیلا نباشد همکلام ما
بکف زان سبحه ما دانهٔ انگور میگردد ‌ ‌ ‌ ‌ که یاد چشم مست او بود ورد مدام ما
دماغ خود رسانیم از لب میگون او یاران ‌ ‌ ‌ ‌ فلک چون گردش جامی اگر گردد بکام ما
زبان چون گوش از بهر شنیدن رفت هر یک را ‌ ‌ ‌ ‌ کجا سد که شد سیماب در گوش از کلام ما
نیارم در خاطر خیال بسته غیری ‌ ‌ ‌ ‌ غزال معنی بیگانه نمی افتد بدام ما

نثار این بودن و رفتن ز یکدیگر جدا بود
بنور شمع بهماند بهم کوچ و مقام ما

افسرد ختم بدل از رخ یار داغ را ‌ ‌ ‌ ‌ از تاب آفتاب گرفتم چراغ را
من در وفا زیاده کنم با تو در جفا ‌ ‌ ‌ ‌ دیریست عشق بسته بجنس این جناغ را

دود دلم سیاه چو روزی کند جهان
دیگر نه زرو سفید بود میغ و ماغ را
بست و کشاد دل ز من و تو مگر شنید
گل غنچه غنچه گل ز نسیم است باغ را
اهل هوس ز حرف درشت تو میرمند
وحشت ز یک کلوخ بود صد کلاغ را
گو با سخنوران که چه خواهند طرف بست
جائے که قدر بیش ز طوطیست زاغ را
تکلیف دور جام ز ساقی بجو مکن
از گردش نگاه رساندم دماغ را
در سیر بیخودی بدلم میرسد کسے
از بوی گل نشان بدهد گر سراغ را

بے عشق دل نثار کجا محترم شود
بے بادہ کس عزیز ندارد ایاغ را

نظر بصورت آئینه شد جمال ترا
رواست آئینه دیدن پئے مثال ترا
ز رنگ چهره خود گلفشان هست چمن است
که آب حسن فرنگ است رنگ آل ترا
با هوان حرم چشم تست آهو گیر
نگاه حلقهٔ شیران بود غزال ترا
تفاوت من و تو شد چو آسمان و زمین
نمیرسد ز تو جوئیم اگر وصال ترا
بغیر دیده کسی بر خود راز و حیف است
نداده آب جز آب جگر نهال ترا
سرم ز جیب تفکر برون نمی آید
کمند وحدت خود کرده ام خیال ترا
چه السیر و تماشاے باغ مشتاقی
بهار کم نبود از چمن سفال ترا

بحسن بیجه خود گو مناز چار ابرو	زوال دست دگریبان بود کمال ترا

نثار فکر تو همدست قفل وسواس است
که حل کنند عزیزان یکی محال ترا

بهر شرح سوز دل رخصت دهم گر خامه را	همچو برگ خشک در میگیرد آتش نامه را
دل ز من بردو نگاهی باز سوی من نکرد	کار خود منظور باشد مردم خود کامه را (یعنی خود پسند)
التفاتش گرچه با من هست مثل دیگران	اعتباری نیست لیکن دوستی عامه را
دید تا بی پرده روی آن صنم را شیخ شهر	چاک زد در پیرهن بر خاک زد عمامه را
مردم نافهم را تمیز حسن و قبح نیست	شوره و کافور یکسان شد علیل شامه را
چرخ گرد چار عنصر شور آندارد بجاست	گرم بازیگر کند در چارسو هنگامه را
با همه نادانستگی ابلیس نادانی گزید	کار تقدیر است لا یعلم کند علامه را (نادان)
وحدت از نیرنگی کثرت دگرگون کی شود	سایه نیرنگ است گر صد رنگ پوشی جامه را

جهد کن از لهمه در مطمئنه ای نثار
تا بکی مائل شوی اماره و لوامه را

من چرا کردم آشنائی ها	گر چنین بود بیوفائی ها
بود بیگانگی ازین خوشتر	از تو دیدیم آشنائی ها

جلوه فرما که من نمیدارم — بیش ازین طاقتِ جدائی ها
میبری دل خبر نمیگیری — حیف ازین طرزِ دلربائی ها
خوش بود از تو خواهشِ دیدار — چون نه نازم به بینوائی ها
روی ز آئینه هم مرا بنما — مگذر از راه خودنمائی ها
گاه دستم بدامنش نرسید — داد از دستِ نارسائی ها
دل بیدرد کس کجا داند — لذتِ دردِ بیدوائی ها
بنده باشی و جز رضا خواهی — بندگی هست یا خدائی ها
رند شب سرشدم بجام خوشم — من گذشتم ز پارسائی ها

کی بہ بینم نثار یار بچشم
باہمہ ناز و خوش ادائی ها

اعتباری بود از موی سفید انسان را — میکند تازه شگوفه شجر بستان را
گل مینود سفید رنگ
نرود حبِ وطن از دل انسان چه عجب — یاد در مصر کند یوسف اگر کنعان را
غافلان را نکند نشئه دنیا هشیار — لغزش پا بود از دست سبو مستان را
کودک از باز نماند ز خطا معذور است — خبر از نیک و بد خود نبود نادان را
گردش چرخ اگر نیست بکام تو ذی — بر سرِ گنج چرا جای بود ماران را

میرسد فیضِ خدا در خورِ هر استعداد
نان سبب لطفی ندهد تا ندهد دندان را

بهره یابست همه نیک و بد از دست کریم
فیض یکسان بگل و خار بود باران را

باعثِ فکرِ غزل گشت نثار این بیتم
زین جهت نامهٔ من ساخته تضمین آن را

جنبشِ پا مددِ دست شناور باشد
زیردستان پر و بالند زبردستان را

تا بآبِ چشم رو در شست و شو داریم ما
چون گلِ سیراب شبنم آبرو داریم ما

جسم و جانِ ما درین گلشن کجا میگردد گل
از بهارِ حسنِ ادا این رنگ و بو داریم ما

آب شد آئینه و آئینه دان شد چون حباب
بسکه حیرت از خیالِ روی او داریم ما

روی دل با روی آن جانِ جهان باشد مدام
گرچه در ظاهر بسوی خلق رو داریم ما

کرده شد مشقِ کهنه بر وصلی لیل و نهار
در تنِ خود چون قلم چندانکه مو داریم ما

آه یاران غفلتِ دل دست از ما بر نداشت
غیرِ یار یها چه باید تا گلو داریم ما

در مقاماتِ سلوکِ فقر تمکین نام اوست
آنچه در دل از تو یارب آرزو داریم ما

جوش در سر میزند هر لحظه سودای سخن
از شرابِ تندگو یا پر سبو داریم ما

با تلاشِ سخت میگردد دوچارِ ما **نثار**
گر پری زادِ سخن را جست و جو داریم ما

کند چون صبح را بستن چراغ از چشم اختر ها
نه گر سیلی خورند از پنجهٔ خورشید خاور ها

موثر نیست صحبت صاف طینت را تماشا کن
ز دریا صاف می آید برون پیوسته گوهر ها

بر آید آفتابم گر شبی با ماه فلک هرگز
نگردد آفتابی چون مه نخشب بکشور ها

بآن شوخی نگاهش بگذرد از دور مژگانها
که هندو بگذرد از چنبر صد نوک خنجر ها

تکلف بر طرف ساقی همین یک گردش چشمت
بود در بزم مستانت به از صد دور ساغر ها

مگر دیوانهٔ خود را ز صحرا یاسفتی ظالم
گر آب دیده سر دادی بدریا همچو لنگر ها

دگر نا ایمنی های ره او را مپرس از من
که چنبر های پس پا افتد عاشق را بود سر ها

نباشد گر یک شب تا بجانان در شب هجرت
هوا بارید از آهم بجای قطره اخگر ها

نثار این دل طپیدن تا بعد با نسیم و دیگر
چه حاجت نامه بر بندیم بر بال کبوتر ها

در کوی راز او نهد از سراغ پا
اندیشه عمر ها چو زند بر دماغ پا

آزاد جای عیش گذارد چه ممکن است
بیرون کجا گذاشته سرو ز باغ پا

ساقی چه کرده گر آینه دیده
دست از سبو نیافته وز ایاغ پا

نگار از هدایت ما کار را بدست
جز کور بیجلیس نهد بر چراغ پا

با خوشتر است چشم برو دو خفتن ترا
مانند خط نگار بخط کلاغ پا

من دست دل ز جذب منافع کشیده ام — تا کرده ام دراز بگنج فراغ پا

ز آتش دل نثار ترا گرم خو تر است
کورا فسرده نیست سیاهی بداغ ها

یاری که بود بدل‌ها از روی بدل ها — حیرت زده حسن خود آمد ز ازل ها
این حسن طلائی نتوان یافت بجا ها — سودا فکند هیچکس از سیم عمل ها
تا مصحف رویت بجهان کرد تجلی — از نسخهٔ خوبان شده منسوخ عمل ها
با چشم تو همچشم شدن کس نتواند — زینجاست که رو میکشد آهو بکفل ها
افتاد بزلف تو گر این دل عجبی نیست — خلقیست فتاده همه در طول امل ها
از رشک تنت گرد طلا راه در آتش — در پای تو شد غرق بتالاب کنول ها
صد سرو چمنها نرسد با قد جانان — یک مصرع برجسته بود به ز غزل ها
هوش است اگر باش باندیشهٔ فردا — نادان زند از جهلت امروز بغل ها

بیمثل همانست که جانست نثارش
یوسف بود افسانه هم از ضرب مثل ها

در حضور او رسیدن نیست امکان بنده را — خود طلب دارد مگر آن شاه خوبان بنده را
من چه گویم هم چه پردازم بعرض حال خویش — خواجه خود داند همه پیدا و پنهان بنده را

[illegible]

بسکه هست از رحمت عام تو امیدش قوی
نیست دامنگیر خاطر دست حرمان بنده را

منتظم گردد بسلک بندگان مخلصت
التماس اینست دیگر هرچه فرمان بنده را

رشتهٔ جان با خیال دلکشت مربوط کن
بر جمالش بعد ازان بگذار حیران بنده را

نیست او را از نشان شکر غیر از تر شدن
آن قدر ها کرده مرهون احسان بنده را

هیچگه نا یافتش یارب نسازد تلخ کام
لذت درد تو شد شیرین تر از جان بنده را

روز در بیهوده گوئی شب بخفتن در گذشت
حیف این عمر گرامی شد بعصیان بنده را

غفلت از بهر خدا کوتاه کن دست دراز
آگهی رحمی که گردد یاد نسیان بنده را

در هزاران آفت او را زیستن مشکل بود
هر نفس حفظ خدا باشد نگهبان بنده را

مشکلی گر پیش داری غم مخور هرگز نثار
میشود از فضل مولی مشکل آسان بنده را

کی فتد در فکر بحث سبحه و زنار ها
هر که دارد با معمات صفاتش کار ها

تا قدش دیدیم و دو زلف بهم با یک گره
در تصور نقش بست اسمی که خوانم بار ها

سوی ماه و مهر بی بهر آن دل خون کنی
عشق داری در دل خود گر ازان رخسار ها

از حساب عقل بگذر رکبه گردان پیش او
بر طرف کن زان خلاف و بگذر از انکار ها

آن سراپا دلش مهر است تو با کینها
بر عمر گلها فشان و دور کن این خار ها

دردل شمس سیم میشود در پای مهر رای مهمله هرگاه که سر عین بالای میم در زیر نویسند اسم عمر حاصل میشود ۱۲

چشم را گر بر شمار خلد افگندم بجاست — یا بی گلگشت عثمان شد درین گلزارها

از الف نام علی گفتم ولی در بینه — آن علی کو با نبی گشته شریک کارها

بهر حسنین اشکبار از دیده بید اشکبار — آفرین بر تفرشی خوش گفت چون غمخوارها

من نثار طمطراق شاعری او شوم

هر که گوید در جواب این غزل گفتارها

ای پیمبر تو نپرسی که بپرسد ما را — آه سرور تو نپرسی که بپرسد ما را

بیکسانیم نداریم کسی جز تو دگر — ای خدا گر تو نپرسی که بپرسد ما را

در قیامت که ز خور بشیارد آتش — ظل گستر تو نپرسی که بپرسد ما را

ما همه ذره صفت از تو نمودی داریم — مهر انور تو نپرسی که بپرسد ما را

از خطاها که ز ما رفته گر از روی کرم — روز محشر تو نپرسی که بپرسد ما را

ای همه از تست کسی را چو کسی نیست پدر — در ره اطهر تو نپرسی که بپرسد ما را

پرسش تازه بود از تو نثاران ترا

بنده پرور تو نپرسی که بپرسد ما را

بیا دل من در انجمن بلند بگو ثنای خدا — که هست خدا درین دو جهان که هست دگر ای خدا

بچشم خرد ببین همه شی ز علم قدیر شد همه — عدم چه بود چو آئینه نمود در و بقای خدا

بقول بلی نمی نگری مگر ز الست بیخبری
چه هرزه روی بهرگذری بیا نه بدل بحُسن نظری

قدم بره طلب بپری زره نروی برای خدا
برون تو کجا خدا طلبی درون تو شد سرای خدا

نثار نظر بخود فگنی چو بیخبران ستم نکنی
گذر ز خودی بود بدلت چو آرزوِ لقای خدا

چو من که دید غریبی بروزگار جدا
یکی زیار جدا دیگر از دیار جدا

جدا توئی مگر از من دگر نه ای بیرحم
کجا گلیست زبلبل درین بهار جدا

بیا که بیتو چو سیماب و آئینه شده ام
در اضطراب جدا هم در انتظار جدا

قسم بجانِ تو جانان که تا جدا شده ام
زخواب دیده جدا شد دل از قرار جدا

چنین بیرد ز دل آرام گر خبر بودی
نمی شدم ز دلارام زینهار جدا

قضا میان عزیزان در آورد دوری
کسی ز قرب کسی شد باختیار جدا

برنگ آب و نمک دل بحسن او آمیخت
اگر نگشت جدا گردشش هزار جدا

وصال دوست که داند که باز کی باشد
دمی مباد عزیز کسی از کنار جدا

نثار درد جدائی مگر کسی داند
که بارها شده باشد ز پیش یار جدا

رحم کسی بجا کنی یار اگر شکسته را
آنچه روا که بشکنی یار دگر شکسته را

حال شکستهٔ مرا بر تو خطش عیان کند | نامه نویس کرده ام خامهٔ سر شکسته را

بار گران هجر خود به که ز دل سبک کنی | طاقت بار کی بود همچو کمر شکسته را

آه ز تیغ ابروت داغ دلم شکسته شد | زود توان شکست داد مرد سپر شکسته را

همچو تو دل شکن مرا کرد چنین شکسته دل | بیش ازین شکستگی بیش بسر شکسته را

از چو من شکسته نیست هیچ شکسته تر | وه چه بود که بنگری یک دو نظر شکسته را

پیش دلم چنین بگو یار وداع میشود | بهر خدا ستم مکن نیست جگر شکسته را

قطره فشاند چون قدح آب ساند چشم من | گرچه کسی نداد آب نخل کمر شکسته را

ردیف بای موحده

بوی صبا رساند ازان گلبدن در آب | ماهی ز خار ساخته کار سمن در آب

طغیانی سرشک من از دیده کم نشد | افسانه ایست کار سهیل یمن در آب

شرم نظاره ات چه قدر کار میکند | غواص برگ گل شده مرغ چمن در آب

با عارض که چهره شد این شمع گزگدار | بینم جگر بر آتش و هم غرق تن در آب

آرام ما ندید دمی در وطن چو موج | دل از سفر گذاشته حب وطن در آب

با آن نگاه گرم و باین روی آتشین | ظالم مسوز آئینه آتش مزن در آب

آن مو که دیدهٔ تو بدزدِ نجف نثار
کرده است مشق غوطه ز مژگان من در آب

تا ز جام چشم او تر گشت مستی در شراب
خون خود کی سرخ تر از خون مینا پیش اوست

کردم از مینا تماشا شیشه بستن بر شراب
هر که پیماید مدام از شوق در ساغر شراب

چون کند لم خویش را از خود حسابی بگذرد
حسن و قبح شخص گردد از حکومت آشکار

نیست آئین تجنب اهل خود را گر شراب
راست میگویند ظاهر میکند جوهر شراب

برد ذوق بوسه از من تلخی دشنام او
دارو بیماری دل چون بپرسیدم طبیب

از شکر شد دل ز ده شخصی که خورد اکثر شراب
گفت باشد از همه دارو ترا بهتر شراب

شیشه‌ها بر سر کشیدن صرفه نکند با نثار
به که نخواهش بمانند از لب کوثر شراب

بینو چشم بسکه انداز بیرون از خانه آب
آشنا باید سفر کردن ز بهر امتحان

موج دریا میزند از شهر تا ویرانه آب
یار بر آئینه ریزد از پی بیگانه آب

کار آتش میکند جوهر فروشان را بهر سر
قید زنجیرش کند باد صبا از موج ها

گوهر اشکم که دارد خوشتر از دردانه آب
از کجا گردیده رفتار ترا دیوانه آب

ساقیا این ساغر آبست و من هشیار مست
هست چشمت مست اریزند در پیمانه آب

گفتگوی سرد ناصح غفلتم را میبرد | بهر خواب دیدہ ما غان میشود افسانه آب
میروم از عشق او برخوردہ مینا نثار | میرود بر سبزه خوابیده چون مستانه آب

ردیف تای فوقانی

یکی نه یار طریق وفا گرفت و گذاشت | هزار بار همین شیوه را گرفت و گذاشت
گرفت دل بکرشمه گذاشت از سر ناز | ندانم از من بیدل چرا گرفت و گذاشت
اگر نه دست گرفتی ستم نه چندان بود | هزار حیف که دستم را گرفت و گذاشت
کسی بدوستی او چه اعتماد کند | که همچو آئینه چندی صفا گرفت و گذاشت
گرفت شانه زلف ترا و دگر سر داد | چو پای یار بشوخی حنا گرفت و گذاشت
قرار نیست در آئینه عکس شوخش را | برنگ نقش که در آب جا گرفت و گذاشت
بگرم کردن آهن دلان مگر دمی است | که دل ز سینه گرم هوا گرفت و گذاشت
کشید دل نگه او دگر نه پاسش داشت | چو کاه را کشش کهربا گرفت و گذاشت

نثار چون نشود در جهان گریبان چاک
کسی که دامن آن دلربا گرفت و گذاشت

تیغ با ابروی خمدار بتان اینهمه نیست | تیر با غمزه جادو نگهان اینهمه نیست

آنقدر بار که زچشم تر ما ریخته اشک ... ابر هر چند بود قطره فشان اینهمه نیست

بار زلف تو سر موی تواند برداشت ... گرچه دانم که ترا هست میان اینهمه نیست

دل بود خسته مژگان تو نی زابروی کج ... بهدف تیر خورد راست کمان اینهمه نیست

رنگ بار دگل روی تو بسیر مهتاب ... نازکی هست بخوبان جهان اینهمه نیست

گشت سنگ ره من سخت بگوئی تو رقیب ... ورنه خار ره دل من زخم زبان اینهمه نیست

خیرها رتو تماشا کند چشم نثار
پیش مشتاق رخت باغ جنان اینهمه نیست

دل در گردش سیر مکانست و مکان نیست ... اندیشه دوان سوی گرانست گران نیست

نور نگهی هست مگر نور سیاهش ... از پرده هر دیده عیانست و عیان نیست

نابودن جان هست جهان بعد از آن نیست ... زین حجت معقول جهانست و جهان نیست

دریاب که دل شاد بدنیا نتوان زیست ... این یک سخن از باب بیانست و بیان نیست

شیرین چه بود عیش که هر روز زیاران ... شوریست درین شهر فلانست و فلان نیست

یارب چه توان کرد که از گردش ایام ... بیگانه چه از خویش همانست و همان نیست

یاران عجب این است که هر جاهلی امروز
گوید من از بحث چنانست و چنان نیست

وله

گویند ترا یار دہانست ودہان نیست
زینگونہ بیانے زبیانست و میان نیست

در زیر تنک پردہ رخ افروختہ یار
چون شمع بفانوس نہانست و نہان نیست

اندیشہ دلم را ز خدنگ نگہ تست
ابروے تو مانند کمانست و کمان نیست

مژگان تو اے ترک جفاکوش دل آزار
در سینۂ عشاق سنانست و سنان نیست

گر آب بجوے داست عکس تو چرا آب
چون چشمۂ تصویر روانست و روان نیست

نزدیک بمعنی بود و دور بصورت
دل را بدل شوخ قرانست و قران نیست

عشاق ترا رخصت گفتار ندادند
زانرو بہ نثار تو زبانست و زبان نیست

یارم نہ از جفا نہ دلم از وفا گذشت
خوش ماجرا میان دل و دلربا گذشت

بر جان خستہ ہیچ چہ گویم چہا گذشت
سختی گذشت رنج گذشت و بلا گذشت

جانم گرفت گوشۂ و تنہا گذاشت دل
از بیکسی مپرس چہ صورت بما گذشت

بیمار چشم تست ہنوز از تو جان بلب
بیدرد چارہ ساز نہ کار از دوا گذشت

مختار ساختند و ندادند اختیار
حالے گذشت طرفہ عجب ماجرا گذشت

ناصح دو چار با تو شد و دل ز دست داد
از کردن ملامت و چون و چرا گذشت

این اشارت آه و ناله به پیش گمان یار — باران گذشت و برق گذشت و هوا گذشت

کیفیت نگاه تو ساقی چه گویمش — چون نشاء شراب سر تا بپا گذشت

مے بگذرم بچشم ز بهر نثار خویش

از جان گذشتنم چو بخاطر ترا گذشت

در تماشای تو حیران نے همین آئینه است — صورت آئینه بنگر پیش ازین آئینه است

دل مگیر از من ترا گر دلنشین آئینه است — کز همه آئینها بهتر همین آئینه است

تا ز عکس روے خود آن حور عین گردش نهال — دیده ما را سیر فردوس برین آئینه است

سوی مشتاقان نگاه تیز مے بیند مگر — در مقابل بودن او شانه بین آئینه است

هست خاکستر بر و مالیده حیران صفت — جوگی حسن کدامین مه جبین آئینه است

جان در دون قالب عشاق کی خواهد گذاشت — از خود آرائی بدست نازنین آئینه است

انتمای تابش بخوبان رنگ خود بینی نیافت — در زمان حسن او خلوت گزین آئینه است

نیست این در حلقه زلفش عیان خسار صاف — در میان خاتمی گو یا نگین آئینه است

کی بچشم مثنوی اے غائب حاضر نهان — هر کجائی بینمت دل دربین آئینه است

دیده ها از نور عرفان سرمه بینش گرفت — در نگاه او همه روے زمین آئینه است

نے همین خورشید و مه لبریز پرتو شد نثار — در تجلی صد هزاران همچنین آئینه است

وای بر جان کسی کز بند زلفش رسته است — حیف بر صیدی که از تسخیر دامش جسته است

گرچه باشد بیت ابرو مطلع دیوان حسن — قامت موزون او خوش مصرعی برجسته است

خورد صد زخم تغافل از تو یک مرهم نیافت — خود بده انصاف چون جام کسی دل خسته است

حسن دیگر دختر رز را بود در نوبهار — زاهدی نبود که از وی توبها نشکسته است

در گشاد کار حرف سخت کی آید بکار — نرم گفتاری کلید کارهای بسته است

سرکش از دولت ندارد گرش دین پایدار — شعلهٔ حسن ست کو در دم فرو نشسته است

تازه بی‌سازد دماغ مجلس اهل سخن — نسخهٔ اشعار رنگینم مگر گلدسته است

دل بوحدت متحد گردید وحدت بوده است — عین دریا شد بدریا قطره چون پیوسته است

جز نوای عشق او دیگر مخوان چون من نثار — در ره عشاق تا تار نفس بگسسته است

کشت عنقائی نظر تا گه شکار خط دوست — طرفه دامی هست یاران سبزه زار خط دوست

بیخبر بودم چو طفل از بازی دل بردنش — این که چه گل کرد آخر از غبار خط دوست

بر زمین غلطیده یکسان سبزهٔ خوابیده نیست — تا صبا گفته است حرفی از بهار خط دوست

تا بکی سازیم یارب چشم پر خطش سیاه — دیدهٔ ما شد سفید از انتظار خط دوست

دفع شد داغی که بر دل داشتم از مدتی — مرهم کافور آمد مشکبار خط دوست

لحظهٔ غایب نمیگردد خیالش از نظر | خوب نقشی بست در چشم نگار خط دوست

بندهٔ مشتاق را نام غلامی زیبدش
بادل شادی اگر گردد نثار خط دوست

ختم

بهار جلوه گذشت و خیال او باقیست | گلی که رنگ چمن بود رفت بو باقیست
ز شوق وصل نگفتیم با تو ای قاصد | ز هجر هرچه توان گفت روبرو باقیست
ز خاص و عام جفای ملامت آخر شد | هنوز سنگ ز طفلان کوبکو باقیست
سخن ز شکوهٔ کم حرفی تو چون گویم | هراز چشم تو تا سر در گلو باقیست
دگر نماند ز هجر تو در دلم هوسی | همین ز دیدن روی تو آرزو باقیست
دلم چو شانه ز طرهٔ تو چاک شد لیکن | اسیر گشتن زلف تو مو بمو باقیست

نثار تا نرسیدی بمنزل مقصود
بجاست در پی جانان چو جستجو باقیست

ز دیده شوخ بدل بار بار آمد و رفت | دمی نکرد بیک جا قرار آمد و رفت
بچشم سیر ندیدم ز گرم جولانی | بر اسپ باد مگر آن سوار آمد و رفت
گل نظاره نچیدم ز روی یار افسوس | بهار عمر چو باد بهار آمد و رفت
بهوش آمدم و باز رفتم از سر هوش | نیامد آه یکی هم بکار آمد و رفت

نه آمدی نه زدیدار شادمان کردی | در انتظار تو لیل و نهار آمد و رفت

چو برق آمد و رفتم بدوش بیتابیست | معاف دار نه در اختیار آمد و رفت

بگیر آئینه تا صورتش عیان گردد کو | ازین قرار دل بیقرار آمد و رفت

خبر دریغ ازین سو نه زان طرف آورد | مسافری که برین رهگذار آمد و رفت

نه کار کرد چو آمد نه تحفه برد چو رفت
بحیرتم که چرا جان **نثار** آمد و رفت

بیتو امشب جام می بر خویشتن خندید و سوخت | پشت پا زد ساقی و مینا بسر غلطید و سوخت

تا بیاد آتشین لب کرده ام ضبط نفس | در تنم هر استخوان مانند نی نالید و سوخت

از جمال یار شمع و گل مه و خورشید و برق | ساخت رویی و باخت رنگی کاست و لرزید و سوخت

تا نگاه گرم بر روی چمن کرد و گذشت | همچو آب داغ رنگ گل عرق گردید و سوخت

چون ز شیرین تر شود افگنده است آبی بسوخت | هم نگاه و هم گلو بر حسن او پیچید و سوخت

بسکه دل از داغهای شوق چشمش گلشن است | باغ آهو هر گلشن را گرد سر گردید و سوخت

رفته تا در چمن ای نوبهار سرو و گل | قمری و بلبل ز قد و روی تو کاهید و سوخت

آن سر زلفش بدست شانه تا افتاده است | دل برنگ موی آتش دیده هم پیچید و سوخت

آه آن نامهربان روزی نشد یار **نثار** | چند با اغیار او را می تواند دید و سوخت

ای گلستان خیالت دلربائی من بس است
این تماشائی غریبی از برائی من بس است

در جهانم آشنائی گر نباشد گو مباش
کارساز هر دو عالم آشنائی من بس است

بندهٔ حق را ز بهر خویشتن گیرم چرا
از برائی خدمت من دست و پائی من بس است

گر کسی بر دولت و دنیای خود دارد نظر
گنج بی پایان مرا ذات خدائی من بس است

شرم می آید که حاجت پیش مخلوقی برم
از توای حاجت روا ایم التجائی من بس است

کیستم من تا کنم قرب حضور او طلب
پیش مهر او بسان ذره جائی من بس است

از خدا خواهم خدا دیگر نمی خواهم نثار
تا دم آخر همین قسمے دعائی من بس است

بیا ای برادر ـــ کنم دیده جایت
اگر می نیائی ـــ ندارم شکایت

چه حاضر چه غائب ـــ بگویم ثنایت
چو از جان عزیزے ـــ همین بس دعایت

بهر جا که باشی ـــ نگهبان خدایت
کنون بگذرم من ـــ ز حرف و حکایت

نثار تو کردم ـــ بیفتم بپایت

هر وقت چشم شوخ بداغ جگر نشست
رفت از سپهر برون نه یکی در سر نشست

رویت چو شمع هر که بفانوس پرده دید
پوشیده رو بدامن و با چشم تر نشست

از شرم آب و تاب لب و رویت ای نگار
درکانِ سنگ لعل و بدریا گهر نشست

برخاست کرد آه جگر سوز از دلش
هر کس که دید دست ترا بر کمر نشست

با خود بری و یا نبری اختیار تست
دل نیز همرهِ تو بعزمِ سفر نشست

آمد ببزم راه غلط کرده گرد مے
نا کرده جای گرم بجائی دگر نشست

حیف این ستاره سوخته دل را نثار یار
در عشق کرد سوخته خود بیخبر نشست

یار در بزم نشست آه ز دلها برخاست
فتنه برپا شده هرگاه از آنجا برخاست

من چه گویم چه قدر شور ملاحت داری
هر طرف از نمکِ حسن تو غوغا برخاست

از دل آهی که بیادت ز دم آتش برخاست
گرد بادیست که از دامنِ صحرا برخاست

جوش حسنِ تو ربود از دلِ عشاق شکیب
سرِ بازار چو شد گرمی سودا برخاست

پیش برخاستنت از سرِ دنیا برخیز
تا گزیر است چو کیر و ز ز دنیا برخاست

جلوه مفت است کجا چشم تماشات نثار
برقع امروز ز حسنِ رخِ زیبا برخاست

زهد بر باد اگر شد در میخانه سلامت
ساقی و باده وگر شیشهٔ و پیمانه سلامت

کنج خلوت چو شد از قبضهٔ من باک ندارم
بزم رندانِ من و شیوهٔ رندانه سلامت

غم ندارم چو گل از باغ بدرن رفت هوشم
سبزهٔ هوش ربائی منِ دیوانه سلامت

سرفرازان همه چون شمع به پیش تو ستاده
همچنین باد ترا مجلسِ شاهانه سلامت

همچو بیگانه مرا هم نظرے کن که بگویم
آشنایم بتوای صاحبِ بیگانه سلامت

بودنِ شهر مبارک بشما اهلِ تبریزان
همچو مجنون بمن آبادیِ ویرانه سلامت

گرچه فرسوده شد این جان نثارم بغم او
هیچ غم نیست نے جانم سر جانانه سلامت

تا سوی گلِ روی تو چشم نظری داشت
در پیش نظر باغ و بهارِ دگری داشت

افسوس جدا گشتم و آن یار نپرسید
دیوانه کجا رفت که اینجا گذری داشت

از یادِ خودم کرد بیکبار فراموش
آن یار که پیوسته ز حالم خبری داشت

دیشب که به بزمِ تو گداز آمده سرگرم
چون شمع دلِ سوخته هم چشمِ تری داشت

زان سرو چراغان کندش گر ملکِ تتاب
با قامتِ دلجوی تو شمشاد سری داشت

هر کس که شنید آهِ من از هوش بر افتاد
این دردِ دلم کاش بجانان اثری داشت

هر وقت مرا دستِ دعا فائده برداشت
این نخل بهر فصل ثمر بر ثمری داشت

بر مردم بی برگ زده خنده بصد ناز | هر کس که درین باغ چو گل مشت زری داشت

بر پای خیال تو بشب آنهمه افشاند
از بهر نثار انچه دری از گهری داشت

کج نهادان را نباشد بهره از راستی | کی دم سگ از کجی گردد اگر سازند راست

مشکل است افتادگانرا از زمین برداشتن | نقش پا دیگر ز روی خاک هرگز برنخاست

از ریاضت مطلب جو تاد افزایش بود | رود را افزونی نهد چون خویشتن را ماه کاست

بیتو جانان بشب مهر و مه شیر فروش | آب در شیر کند چشم مرا ممکن نیست

در نیابد از حضور بدی سایهٔ هما | هیو جه نیست آئینه گر استخوان شکست

چهره آرائی مکن از زلف و خط چون رفت حسن | دام و سبزه بر فگن صیاد چون آهو گذشت

چون جوانی شد مکن از وسمه موی خود سیاه | دام تدبیرت نمی آید بکار آهو گذشت

ردیف ثای مثلثه

هر غافلی که ساخته با هوشیار بحث | انجام کار گرد ورا شرمسار بحث

از تو دلیل ره بدهی گر نه برده است | جائی تامل است نیاید بکار بحث

داناتری ز خویش چو بینی بعلم و فضل | با وی مکن ز عجز روی زینهار بحث

کامل کجا زخشم درافتد بناقصی
هرگز نکرده رنگ رخش تغییر از صحبت

از خرمن سخاش نه برداشت دانهٔ
با خوشه چین نموده اگر دانه کار صحبت

مفلس کند چو صحبت بمنعم خجل شود
همچون پیاده که کند باسوار صحبت

این مصرعی نثار ز صائب نصیحتیست
تا صلح ممکن است مکن اختیار صحبت

ترا نگاه نکردن حجاب شد باعث
نه آنکه پردهٔ دیدن نقاب شد باعث

مدام عمر بده جوئی بهانه یار مکن
کشیدن دو سه جام شراب شد باعث

رود بخواب شبی چشم من چه امکان است
خیال روی تو دیدن بخواب شد باعث

ترا برآمدن از کیش پارسائیها
سرود ساقی و رود رباب شد باعث

ربودن دل ما را جمال ساقی بود
نه ذوق باده و مزهٔ کباب شد باعث

منم که ترک نمودم تکلف رسمی
همین دو حرف نوشتن جواب شد باعث

بشیخ شهر فریبی شد است زهد آری
امید تشنه لبی را سراب شد باعث

مخمور شراب اگر مقصدت صفای دلست
بتیره کردن آئینه آب شد باعث

نثار یار تلون مزاج دانستم
نیامدن برخ او عتاب شد باعث

ردیف جیم معجمه

هر جا سریست هست بسودائی احتیاج / خالی کجا دلی ز تمنای احتیاج

سرشار احتیاج نه تنها همین گداست / هم شاه در خمار ز صهبای احتیاج

بسیار کم کسی که برآید ز ورطه اش / عالم فتاده است بدریای احتیاج

کس را بزیر جامی ناکس سپرده است / ما خوب کرده ایم تماشای احتیاج

از مور دانه میکشد و خرده را کفن / ما دیده ایم همت والای احتیاج

در طعن یکدگر چه زبانها گشاده اند / با آنکه گشته هر همه رسوای احتیاج

محتاج کرده است لباس و غذا نثار
ورنه کسی نداشتی پروای احتیاج

ساقی بیار باده زند رنگ یار موج / چون گل که میزند ز نسیم بهار موج

امشب ببین بباغ تماشاست خوبتر / مهتاب موج دارد و هم جوئبار موج

چون گردش نگاه تو بیهوشی آورد / در ساغر شراب کند طرفه کار موج

جز کشتی شراب نیاید برای دل / از چار موج تفرقه خیزد هزار موج

هر لحظه بیقراری دل از هوس بود / دریا برآورد ز هوای شمار موج

تا بحر دیر موج زدن از دو چشم من — آورد بر تسلسل اشکم نثار موج
ای ناخدا ز کشتی خود هوشیار باش — از بحر همچو کوه رسد بار بار موج
بیتابیم ملاحظه امروز گر نکرد — زنار خویش کرد چرا تار تار موج
بر شعر آبدار تو صد آفرین نثار — برداشت از زمین سخن هر کنار موج

ردیف جیم فارسی

دلداری او نیست بغمخواری ما هیچ — دل سوزی ما گریه ما زاری ما هیچ
کافی به نگاهی نکند شاد نه از یاد — رسوائی ما ذلت ما خواری ما هیچ
از کار کنشتیم که تا دست نه بد کار — کاری نکشود آه ز بیکاری ما هیچ
سد ره تقدیر نشد پرده تدبیر — با تیغ قضا هست سپرداری ما هیچ
ما طایر قدسیم باین دانه و این دام — دل بستن ما هیچ گرفتاری ما هیچ
بگذشت شبی چند به دردی و نه آهیست — بیدردی دل ساخته بیداری ما هیچ
دیوانگی عشق نثار آرزو ماست — بی غم نبود عالم هشیاری ما هیچ

ردیف حای حطی

تا خیالِ شاهدی در سینه دارم همچو صبح / در بغل از آفتاب آئینه دارم همچو صبح

سینهٔ صافی در ازل چون قسمتِ من کرده اند / مهر دارم در نهان نی کینه دارم همچو صبح

این گریبان چاک گشتن هر سحر بی وجه نیست / شورِ سودائی کسی دیرینه دارم همچو صبح

تا بدامان کرده ام همچون گل خورشید را / خنده بر گلهای زر و رِدینه دارم همچو صبح

میکنم من بر نویدِ مقدمِ شوخی نثار / هر چه در دامانِ خود گنجینه دارم همچو صبح

ردیف خای معجمه

نگار بسته برنگیست دستِ جانان سرخ / که دیده پنجهٔ مرجان ندیدهٔ انسان سرخ

ز حسرتش بدلِ سنگ لعل خون گردید / نگارِ من چو لبِ خویش کرده از پان سرخ

گداخت رنگ چمن بسکه شرمِ رخسارش / گذشت از سرِ دیوارش آبِ طوفان سرخ

ز سوزِ نالهٔ مجنون گرفته است آتش / پلاس نیست که گل کرده در بیابان سرخ

سحر زِ خانه برآمد بعارضِ گلگون بتا / چو آفتاب برآید بامدادان سرخ

میانِ زلفِ سیاهِ تو آتشین رخسار / چو لاله که نماید بسنبلستان سرخ

درین بهار چو سرو و گلست شیشه و جام / بیار پیش که این سبز خوش بود آن سرخ

برنگِ قطرهٔ اشکم نثار کم باشد

عقیق در یمن و لعل در بدخشان سُرخ

کرده ام از رشک گلگادن تر زمین سنگ لاخ
لاله میرویدسراسر بر زمین سنگ لاخ

برکف پایم حنا بستست اگو یار فتنم
تا نهادم پای خود بر سر زمین سنگ لاخ

سالکان را سخت عاجز میکند این راه عشق
همچنین باشد طریق هر زمین سنگ لاخ

پا نهد آهسته تر هم بر قدم دارد نظر
رهروی را پیش آید گر زمین سنگ لاخ

از غم هجران گذشتن مشکل است آری براه
هر زمین دشوار باشد هر زمین سنگ لاخ

کمتر از نشتر نباشد خار راه عاشقی
میکشد از بهر پا خنجر زمین سنگ لاخ

هست پر جا گوهر و زر گر بر آید از دلم
پُر زگوهر باشد و از زر زمین سنگ لاخ

بر بنای سست خود دل بسته آگه نه
عاقبت روزی برآرد بر زمین سنگ لاخ

بے سروپا میروند این جمله یاران نثار
کم کسی طے میکند چون از زمین سنگ لاخ

در شگفت آورده هر طبع موزون را نثار
گفته رنگین غزل تا در زمین سنگ لاخ

ردیف دال مهمله

یار بیگانه از ین پیش بمن بود نبود
بود بیگر نگ دورنگیش وطن بود نبود

شب بآن سوز که من با تو فغان میکردم
باگل این ناله بلبل بچمن بود نبود

بسکه دل تنگی من کرد سرایت بجهان / غنچهٔ در چمنی خنده دهن بود نبود

کارم از چند ازان شوخ شکن در شکن است / پیش ازین دل شکن و عهد شکن بود نبود

کرده ام صبح تماشای رخ و هم بدنش / این لطافت بگل و یا بسمن بود نبود

پرده بر چهر رخت تازه فگندی گاهی / این چنین ابر برو سایه فگن بود نبود

تو نیازم عوض خویش گرفتی اورا / در نگاه تو دلم جنس کهن بود نبود

صورت غول نموده است ترا معشوقی / جز فریبی ز هوا چاه ذقن بود نبود

بود افتاده بصحرای عدم گرد وجود / گرد بادانه با واره شدن بود نبود

کیست گویای من و تو که سزاوار من است / اینهمه من که گمان تو و من بود نبود

طوطیان را بزمین سخن سبز نثار / هیچگه همچو چمن سبز سخن بود نبود

یار بی مهر ازین پیش چنان بود نبود / طرز بیگانگی از وی بگمان بود نبود

با من آمیزش او همچو شکر بود بشیر / صورت بیزگی ها میان بود نبود

حال آن خوب چو من خوب نمودم دریافت / بیشتر آنچه بما بود همان بود نبود

روز وصلت ز غم هیم فراق تو کسی / اینقدر خسته دل و سوخته جان بود نبود

با زلف پریشان تو از دل شدگان / هیچ آشفته تر از من بجهان بود نبود

پیش ازین مهر و وفا بود دلارام ترا هم — ایهمه حرف و حکایت بزبان بود نبود

شب که بر روی کشیدی ز حیا پردهٔ ناز — شمع مانند بفانوس نهان بود نبود

دوش در حیرت روی تو بتا رفته ام — از دو چشم گهر اشک روان بود نبود

میزدم دست بسر سر بکمر در هجرت — شور دیوانگیم بر تو عیان بود نبود

چار بود است دو چشم برهت از سر شوق — اینچنین هیچ یکی هم نگران بود نبود

گر بری بهر نثار تو بدامان **نثار**
پیش تو کم ز متاع دگران بود نبود

گر ز تاب زلف او زنجیر با خم یاد کرد — از غزال چشم او دیوانه هم رم یاد کرد

آن گل رخسار را در اثر عرق هر کس که دید — از تماشای گل سیراب شبنم یاد کرد

در بهاران چون گل و لاله زاهل ذرگاه — زود رفتنها ازین عالم کسی کم یاد کرد

خواب بیدن بعد بیداری نمایان میشود — از همین عارف خیال خواب عالم یاد کرد

پیش نتوان برد کار خود باستدلالها — می توان این نکته را از حال آدم یاد کرد

هر کسی تحصیل فن مرغوب طبع خود نشد — این دل دیوانهٔ ما نسخهٔ غم یاد کرد

متحد سازد دو کس را عشق از نزد هر کسی — عاشق و معشوق را پیوسته باهم یاد کرد

آئینه حیران سکندر رفته از پیش نظر — جام گریان بزم برهم خورده جم یاد کرد

دل مرا در پیش خود شرمنده سازد نثار
هرچه باید در همه عمر آن نه یکدم یاد کرد

غیر زلف یار کس تسخیر نتوانست کرد — این دل دیوانه را زنجیر نتوانست کرد

صورت معنی بروی صفحه توان نقش بست — هیچ نقاشی پری را تصویر نتوانست کرد

خط ابلک از فهم هر خواننده افتاده است دور — خواب مهمل را کسی تعبیر نتوانست کرد

اهل عرفان را زبان در سرمه خوابیده اند — آنکه خواب خویش را تقریر نتوانست کرد

داستان اشتیاقت آنچه من دارم بدل — شمهٔ آن را قلم تحریر نتوانست کرد

آدم از جنت کجا آمد بخواهش سوی زمین — هیچکس تقدیر را تدبیر نتوانست کرد

شب روان خواب غفلت سنگ راهش گشته اند — کاروان دل شبی شبگیر نتوانست کرد

از دل و دین هرچه خواهد میتوان کردن نیاز — دلبر خود را کسی دلگیر نتوانست کرد

گنبدی زیر فلک چون دود آه من نثار
هیچ بنا بر هوا تعمیر نتوانست کرد

آئینه ات همین نه بمحفل رسیده ماند — هم عکس با رخ تو مقابل رسیده ماند

اشکم ز دیده رفت و بگوشش گرفت جا — مانند کاروان که بمنزل رسیده ماند

بیگان کج چگونه برآید دگر ز جسم — اوخ کسمهٔ نگاه تو در دل رسیده ماند

باخال حسن شوخ نگیرد چرا قرار
کافور اگر بصحبت فلفل رسیده ماند

دیوانه را بحلقهٔ زنجیر الفت است
این دل به پیچ زلف مسلسل رسیده ماند

هر بوالهوس بمعنی عشقم نمیرسد
چون جاهلی بعقدهٔ مشکل رسیده ماند

حاسد بجود فرو رود از فکر نارسا
آری خر ضعیف چو در گل رسیده ماند

خاموش ای نثار لب از گفتگو ببند
اسرار حق چو بر دل کامل رسیده ماند

آنچه گویند که او را دهنی ساخته اند
نیست آن هیچ نشانی سخنی ساخته اند

تا بر آرند ز چاه ذقنش دلها را
از سر زلف مسلسل رسنی ساخته اند

سنبل و لاله و نرگس همه زد ساخته رد
تا ز زلف و رخ و چشمش چمنی ساخته اند

دل شکنی و دگر قصد شکستن داری
سنگ دل خوتبه ادل شکنی ساخته اند

نیست این بره حسن تو ایمان کسی
کافر چشم ترا راهزنی ساخته اند

بسکه آوارهٔ صحرای جنون گردیدم
آهوان از رم من انجمنی ساخته اند

بوی آن گل که مرا باغ و بهار است نثار
بهر آن غنچهٔ دل را وطنی ساخته اند

عزیز من کسی باشد که او نشنیده میگوید
ازان نشنیده با من پیشتر از دیده میگوید

بیاد او بدهٔ دل را و بتان داد از غفلت — فصاحت خوب میگوید سخنها چیده میگوید

دلی کو تا مذاق فهم بهر لذتش دارد — زبان من ز جان شیرین تر و پیچیده میگوید

بود این دیده ام نادیده دیدار شتابی — اگر یک حرف او را دیده نادیده میگوید

من اظهار سخن جز با سخن فهمی نمیخواهم — که دانا نکتها با مردم فهمیده میگوید

برای شعر فهمان قفل وسواس است الزبعم — چو زلف خوبرویان مصرعی پیچیده میگوید

نثار از طبع موزون گرچه کم بسیار میگوید
ولیکن هرچه میگوید همه سنجیده میگوید

خدا کند که دلم شغل هو نگهدارد — زیاد غیر مرا یاد او نگهدارد

طهارت دل سالک ز گریه میباید — نمازی است همان کاین وضو نگهدارد

سزد بر قرهٔ مردان اگر شمار کندش — کسی که چاک جگر از رفو نگهدارد

کجاست در خور طبیعت ز خوان او خوردن — درون لقمات آنکس که تو نگهدارد

بود بمشرب ما پخته تر همان رندی — که پای لغزش ز دست سبو نگهدارد

چو غنچه ذوق خموشی کسی که دریابد — زبان خود ز سر گفتگو نگهدارد

بروز حشر ندانم چه حال من باشد — با این گناه خدا آبرو نگهدارد

کجا رخ تو کجا او دلی بدیدهٔ من — نگاه کن چه قدر آرزو نگهدارد

نثار دور نباشد ز یار نزدیک است
که همچو آئینه ام روبرو نگهدارد

بسراغ بو که سازد هوسی مرا بگیرد
که بلا مکان بتازد فرسی مرا بگیرد

بیباک میروم من شبها بکوچه او
نه هراس آنکه آید عسسی مرا بگیرد

نشنیده شورش دل چه عجب زبد گمانم
که آیدش صدای جرسی مرا بگیرد

بلبل بموسم گل با باغبان همی گفت
که بهر من نسازد قفسی مرا بگیرد

بدلم خیال لعلش چو گذر کند نه دور است
که بوی شهد آید مگسی مرا بگیرد

بسگی کوی لیلی مجنون هوس نگیرد
که بزلف خود بسازد مرسی مرا بگیرد

سخن از نثار گوید من گوهر ثمینم
که به بحر فکر سوزد نفسی مرا بگیرد

ای خوش کنی دماغ زباده حضور خود
جامی بده نه کم نه زیاده حضور خود

بسیار دور بوده ام از تو کنون مرا
بیدار دست بسته ستاده حضور خود

مشتاق جان من که نهد سر به پیش تو
بگذار سر بسجده نهاده حضور خود

روزی کنی ز دولت دیدار جلوه
بینی مرا چو چشم کشاده حضور خود

بیچارهٔ نثار تو یارب کجا رود

منظور خود بدار و فتاده حضور خود

هر که رغبت نیک ترا رهبری شود — جوهر برنگ آئینه بیجوهری شود
کس را گمان نبود ز آئینه اینقدر — کاین ساده رو ببردم چشمم پری شود
آن خوش ادا کشد ز ادائی که طرز اوست — یاقوت زخمی الف خنجری شود
یک بوسه ام ز لعل مسی زیب او بس است — بیمار به ز شربت نیلوفری شود
دندان بفارسی نگذاری بمن رقیب — شاید که مطلع ز زبان دری شود
کیفیتیست راسخه در فهم دیگران — فکری که از دلم بسخن سرسری شود

خواهم که جان نثار براه خدا کنم
ای مصطفیٰ برای خدا یاوری شود

بدیده اگر بجبین شگفته یار آید — بچشم روشنی دیده ام بهار آید
چو دود شمع خورد بر دماغ بوی گلش — باین دماغ بگلشن گر آن نگار آید
غزاله وار اگر رم کنی ز دامن دشت — برون به کینهٔ آهو از و غبار آید
مذاق چاشنی درد او کسی دارد — که شهد عیش بر و سخت ناگوار آید
مدام تا ندهی آب جویبار سرشک — کجا نهال محبت به برگ و بار آید
جواهریست گرانمایه اینهمه انفاس — بیاد حق چو شود صرف در شمار آید

نثار از سر اسباب بگذر و بگذار
یکی نه زین همه فردا ترا بکار آید

کیست جز من که دلی برده بدلداری چند
بر سر یک گهر آورده خریداری چند

خبر تا ز زلف کسی نافه ببین بستانده
که درین سلسله هستند گرفتاری چند

غمزه و ناز و ادا در پی تاراج دل اند
آه بیچاره چه سازد ز ستمگاری چند

ابرو و چشم و نگاهِ تو همه یکطرف اند
چون کنم با تنِ تنها ز جفاکاری چند

از عدم نامدی زنهار ببازار وجود
آدمی را نسپردی چو قضاکاری چند

کو رسانند دو سه قافیهٔ تازه بهم
چون نثار تو نگویند غزل یاری چند

کشد آهم اگر قامت قیامت جلوه گر گردد
زمین از جا در آید آسمان زیر و زبر گردد

بود یک کیمیاگر عشق آن معشوق بی‌همتا
بنا شد دو زر اکسیرش مس عاشق چو زر گردد

بزن این شیشهٔ ناموس را بر سنگ رسوائی
کجا عاشق بگرد منصب و نام پدر گردد

ز خوئی خود که استغناست هرگز برنمیگردد
نگاهِ شوخ او شاید سوی مشتاق برگردد

بیا ای آرزوی چشم و دل تا زیر پائی تو
بساطِ اشک چینند دیده و دل گرد سر گردد

الهی سینه و آه و لب و چشم از تو میخواهم
که در عشقِ تو هر دم گرم و سرد و خشک و تر گردد

خدایا بعد ازین مپسند از غیرت که این مسکین
گدائی در گهت گردیده و هم در بدر گردد

نثارا مرد گر مست نازی دیدار او باشد
بخیزد روز فردا هم برسنگی بیخبر گردد

صفا جویند ای دل بی صفائی را که می پرسد
وفا خواهند اینجا بیوفائی را که می پرسد

به تسبیح و مصلای ریا نازی نمیدانی
بااین زهد ریائی پارسائی را که می پرسد

درین ره شیر مردی باید و چستی سبکروحی
گرانجانی خری بیدست و پائی را که می پرسد

بنازاو نگاهی کن نیاز خویش یکسو بر
به درگاه چنین شاهی گدائی را که می پرسد

بااین تردامنی عاصی مشو نومید از رحمت
به نزد عفو حق چندین خطائی را که می پرسد

درین منزل مدار از کس امید پرسش حالی
که در غربت غریبی بینوائی را که می پرسد

نمیگویم که جان دارم نثار قابل جانان
که پیش او متاع کم بهائی را که می پرسد

مشتاق جمال تو ز هجران گله دارد
چون تشنه لبی آب بیابان گله دارد

بی روی تو ای رشک بهار گل نورس
چشمم ز تماشای گلستان گله دارد

دریاد رخ خوب تو هر گاه بگریم
از آب سرشکم در غلطان گله دارد

جای کف پای تو کنم دیده ولیکن
ترسم مگر از خارش مژگان گله دارد

عشق است که گستاخ کند عاشق او را ‌ — ورنه چه مجال است ز جانان گله دارد

ناصح دم سرد تو بمهجور نسازد — سرمازده از مروحه جنبان گله دارد

مجنون تو نالد از سختی زندان — طفلیست که از قید دبستان گله دارد

حیران جمالت نه چنان محو تماشاست — کز پردهٔ چشم و سر مژگان گله دارد

از سینهٔ صد چاک نثارت چه نویسد
شد خامه جگر چاک و دو چندان گله دارد

هر کس بجهان از سر و سامان گله دارد — گر جامه بدست آمده از نان گله دارد

راضی برضایش نبود شاد بقسمت — هر شخص که از گردش دوران گله دارد

گر مایهٔ عیش است همین وقت جوانیست — پیریست که از چشم و ز دندان گله دارد

دل سرد شد از بسکه ز بیمهری مردم — مانند برهنه ز زمستان گله دارد

هر چیز که میلش نبود گر رسد از دست — دور است نه عارف که چو نادان گله دارد

هر لحظه نگاه کرم اوست بحالش — پس بنده ز صاحب بچه عنوان گله دارد

جانان تو فراموش مکن جان نثارت
در یاد تو دل از غم نسیان گله دارد

نه بکشور تو کسی رود نه بگلشن تو صبا رسد — بچه محرم که پیام من که رساند و ز کجا رسد

بتو مایلم ز برای این که سلام یا ز دعا اگر   بفرستمت بجناب تو نه سلام من نه دعا رسد

سر درد من نه کسی رسد بکه گویم و بکجا روم   بتو مید هند نشان مرا ز تو درد من بدوا رسد

بودم همین بتو نالشی که بیابد آن ز تو مالشی   ستم است سخت بحال من بر رقیب اگر بسزا رسد

بره خدا چو کسی رود ز رضای او نه برون شود   نه بخواهش دل خود ود بمقام خاص رضا رسد

بصدای نغمه نگو شده و نه بگو میت که تو هر دو   ز برای آن همه گوش شو که ز غیب تا چه صدا رسد

من و تو کجا من و ما کجا بمجاز گفتن آن روا   بحقیقت این بخدا رسد نه مرا رسد نه ترا رسد

که ز شاه من خبری کند که بصد نیاز و صد آرزو   بدر تو آمده بینوا ز محبت بنوا رسد

بخدا رسید چو برخورد بتو جهی تبر حمی   به نثار من کند این دعا که خدا کند بخدا رسد

دانا ز مانه یار تو شد شد نشد نشد   یکچند ساز کار تو شد شد نشد نشد

دون همتیست کام طلب کردن از کسی   بگذر ز کار کار تو شد شد نشد نشد

دنیای دون بصورت آهو نمود شد   غولیست این شکار تو شد شد نشد نشد

در حشر از جناب خدا آبرو طلب   در خلق اعتبار تو شد شد نشد نشد

از هفته بیش نیست گل جاه و منزلت   در ملک اقتدار تو شد شد نشد نشد

فرمانروای ملک جنون بود خوش است   بر عقل اعتبار تو شد شد نشد نشد

جانان کجا نیاز من و ناز تو کجا
این جان من نثار تو شد شد نشد نشد

قناعت پیشه در بزم از هوس نمی‌نشینند
بهر دم بهر دنیا پیش هر کس نمی‌نشینند

نیارد سر فرو بر لقمهٔ دولت همای من
برین شان عسل طرز مگس نمی‌نشینند

نه بگشاید دل کامل میان صحبت ناقص
که عرفان دوستان با هم نفس نمی‌نشینند

شهنشاهی که باشد اوست تختش مسند همت
برای ملک گیری بر فرس نمی‌نشینند

محبت گر نه بخشندش بعرفان کی رسد ناکس
برین کرسی کسی بی دسترس نمی‌نشینند

بسان وحشی رم خورده صحرا گرد میباشد
جنون شعار مجنونم بکس نمی‌نشینند

دل نالان من بیتش دمی تسکین نمیگیرد
بمنزل هم ز فریاد این جرس نمی‌نشینند

نمیدانم کدامین لب بگرد دست میبالش
که یکدم طوطی جان در قفس نمی‌نشینند

نثار از عشق سرشاری دیگر با عقل ننشستی
که مست باده هرگز با عسس نمی‌نشینند

پرده ز روی حسن وا کرد که کرد یار کرد
جلوهٔ خویش برملا کرد که کرد یار کرد

از دو جهان جدا مرا کرد که کرد یار کرد
با غم خویش آشنا کرد که کرد یار کرد

صبر و قرار و هوش و دل برد که برد یار برد
ناز و کرشمه و ادا کرد که کرد یار کرد

دست نہ اختیار من بست کہ بست یار بست | دل بدو زلف مبتلا کرد کہ کرد یار کرد
صورت کبر و کبریا ساخت کہ ساخت یار ساخت | فرق بشاہ و ہم گدا کرد کہ کرد یار کرد
آتش عشق در دلم سوخت کہ سوخت یار سوخت | درد بجان من دوا کرد کہ کرد یار کرد
رنگ بہار در جہان ریخت کہ ریخت یار ریخت | رنگ برنگ جلوہا کرد کہ کرد یار کرد
با من و تو کہ ما و من گفت کہ گفت یار گفت | اینہمہ رفرجا بجا کرد کہ کرد یار کرد

بہر نثار جان بمن داد کہ داد یار داد
عاشق و زار بینوا کرد کہ کرد یار کرد

ولہ

ز قول خود نگردد مرد چون کوہ گران گردد | پی گرد اندیش کو یکطرف خلق و جہان گردد
نگردد مرد از عہدی کہ در عالم عیان گردد | چو یکرہ بر سر او آسیائی آسمان گردد

ولہ

دل از دیدار غفلت بر سر فریاد می آید | چو پالش در میان نبود ز بادت ہر زہ در گردد

اگر دانا نمی گویند نادان ہم نمی گویند
نثار او را کہ دخل او بجز جیش سر بسر گردد

نا دیدہ راز یار ربدیدن نمیسزد | بر چشم او نقاب کشیدن نمیسزد

با یار هم چو ماهی با آب می طپم — هنگام وصل گرچه طپیدن نمی‌رسد

صد بار جا بجا رسد این هرزه گرد دل — یکبار هم بجای رسیدن نمی‌رسد

باران به تخم ریختن افتد بکشت دل — یاران ز دی دانه اش چیدن نمی‌رسد

وقتی است کز حدیقهٔ اخلاص دوستان — بوئی بمغز جان بشمیدن نمی‌رسد

در دامن گزنده نثار آرمیده

با آرمیدن تو رمیدن نمی‌رسد

بی وفا با کسی وفا نکند — دل شکن کار جز جفا نکند

خوبرو یار کس خدا نکند — گر کند از برش جدا نکند

درد بیدرد زنده بگذارد ها — کز خیالش دمی جدا نکند

یار بازی کند چو بگذارد — همه بیجا کند بجا نکند

چه ستمهاست شاه گر ز کرم — یک نظر هم سوی گدا نکند

با من آمیز دل دگر نگزیر — رسم بیگانه آشنا نکند

چه کند آدمی که موروثی ست — چه کند آدمی خطا نکند

یار هر گه شود دو چار نثار

حیف جان را اگر فدا نکند

نامهٔ بیتابی دل چون کبوتر دم قلم / به نگار در سوی او پیش از کبوتر میرسد

باغبان در نوبهار از گل دمی فارغ مباش / مستی بلبل مگر کار کبوتر دم کند

زاهدا بیرون بهر زینجا گلیم خویش را / موج می تر هم ترا تا که طوفان سر دهد

پوست برکنده گویم این مردم را / همه در پوستین یکدگر اندتا

فلک ز کثرت باران نبات تر شده را / دمی نیافته فرصت که آفتاب دهد

بیچاره دل از غفلت نسیان گله دارد / جان نیز ز بسیاری عصیان گله دارد

ردیف رای مهمله

بیهوده دیده ام دلت از سنگ سخت تر / مینا کسی ندیده باین رنگ سخت تر

لطفت هلاک کرد تغافل نه اینقدر / صلح تو بوده پیش من از جنگ سخت تر

شوخم چو برق دوش گذشت از نظر هنوز / مینا میش تر دست دل چنگ سخت تر

هر لحظه رنگ تازه تر آرد بروی کار / دارد بیاد خویشتن چه نیرنگ سخت تر

در راه سخت وصل بپرسست و سخت رفت / هر سخت دان که ساخته آهنگ سخت تر

زنهار بر زبان نبرم ای رقیب من / نام تو هست بر دلم از ننگ سخت تر

رنگ بهار بینه و دیوانه می کند / دست دیده آمده دل تنگ سخت تر

ای کاروان ز بانگ جرس سخت غافلی — هر چند ناله خیزد ازان زنگ سخت تر

دارد ز بسکه قافیه تنگ این غزل نثار
گوینده در جواب شود دنگ سخت تر

از من دلم کشیده من از دل کشیده تر — یاران کجاست همچو من از خود رمیده تر
شور جنون بعالم بالا رسانده ام — دیوانهٔ شنیده کس از من رسیده تر
اشکی ز چشم من که برخسار قطره زد — غلطان دُری ندیده بطشتی دو دیده تر
پهلو زند چه ابر ز شوخی بدیده ام — در خود ندید قطرهٔ از وی چکیده تر
آهی که میکشیم بیاد قد کسی — سروی ببوستان نشود زو کشیده تر
ظالم بیا بباغ به بلبل ستم مکن — در یاب گل ز صبح گریبان دریده تر
بر قامت کشیده سر زلف بر کشا — شمشاد از بنفشه به بینی خمیده تر
دور از تو بیقراریکی نیست همچو دل — ماهی ز آب دور نه چون او طپیده تر

چون بحر موج زن نشود از هوا نثار
از آب گوهر است دلم آرمیده تر

مجنون حرم لیلی خوش بود بیدا دازان خوشتر — بود خوش گرچه مرهم نشتر فصا دازان خوشتر
کشد گر حلقه بر نامم خوش و گر صاد ازان خوشتر — خوش است از وی فراموشی و طرز یاد ازان خوشتر

اسیر زلف خم در خم دلم را کرد بیرحمی — دمی از دام نگذارد بود صیاد ازان خوشتر

جواب مصرعِ قدِ خوشش امکان نمیدارد — بگو قمری که خوانم مصرعِ شمشاد ازان خوشتر

ز بیرحمی فغانت نشنود گر گل ترا بلبل — خموشی گرچه خوش باشد ولی فریاد ازان خوشتر

بشرحِ سختیِ هجران کنم گر کاغذِ خارا را — بود خوش ور تراشم خامهٔ فولاد ازان خوشتر

قبا گر پیرهن کردم بهجرِ یار خوش باشد — وگر دامانِ وصلِ او بدست افتاد ازان خوشتر

به بندِ خواهشِ دنیا نیفتد هیچکس هرگز — اگر داند که حالِ هر دمِ آزاد ازان خوشتر

نثار آبادی پیوندیم ازبسکه خوش آید
که سگ گوید که گور آگو جهان آباد ازان خوشتر

گل را ز روی کیست چو گلنار خار خار — وز موی کیست نافه تا تار تار تار

یارم فرو گذاشته چون زلف آبدار — هر موی زلف گشته گهر بار بار بار

من خواستم که چیده گلش آورم بدست — زد بانگ باغبان که نه گلنار نار نار

بلبل کشید ناله بجا نالم ز درد دل — فواره هم گریست بگلزار زار زار

مستی بزلفِ غنچه دستم دراز کرد — ناگه برآمد از لبِ خمار مار مار

در گنبدِ فلک نبود غیر ازین صدا — آواز کرده ایم چو بسیار یار یار

باشد ترا نثار همین بس ز گیر و دار

هرگیر دل ز جمله بدیدار دار دار

تا مرا افتاد با آن دلبر پر کار کار	مانده ام بیکار و حیران صورت دیوار دار
خوش نمی آید تماشای گلستان هیچ خوش	می نماید باغبان در دیده ام گلنار نار
عذر خواه من بود بهر ملامتهای خود	چشم ناصح گر شود با چشم او ناچار چار
یار گر بیگانه ام شد من نه یاران سوختم	سوختم امروز چون گردید با اغیار یار
تا ردای هوش برد و شد دولی دار کسی	کی دهند ای بیخبر او را درین دربار بار
جلوه های دلربا دیدن ترا گر آرزوست	در دل شبها به بینی دیدها بیدار دار

طبع موزون عزیزان در سخن می آورد
ورنه من دارم **نثار** از گفتن اشعار عار

نغمه زن نغمه زن هزار هزار	میرود میرود بهار بهار
ساقیا ساقیا شتاب شتاب	جام می جام می بیار بیار
از دلم از دلم ربود ربود	شوخ من شوخ من قرار قرار
خون شده خون شده برنگ برنگ	از کفش از کفش نگار نگار
در طلب در طلب چو باد چو باد	گشته ام گشته ام دیار دیار
اشک من اشک من چو سیل چو سیل	خاطرم خاطرم غبار غبار

می شود می شود ز شوق ز شوق
جان من جان من نثار نثار

شانهٔ دستی نزد گاهی دران گیسوی یار
دیدهٔ مشاطه هم نادیده زان کاکوی یار

یا قسم گلگونه چون آئینه مشتاق رخش
وسمه هم مانند من دیوانهٔ ابروی یار

راه و رسم عاشقی را از من آموزد کسی
عاشق یاری شدم لیکن ندیدم روی یار

سیر گلشن میکند بر روی افگنده نقاب
می شناسم طرز رفتار قد دلجوی یار

تا برنگ گل گریبان چاک نبود از غمش
این دل چون غنچه ات هرگز نیابد بوی یار

چون برهمن صندل پیشانی خود کردمی
آمدی ای کاش در دستم غبار کوی یار

چشم ظاهر بین اینجا رخصت دیدن نیافت
چون نثار از دیدهٔ دل باش حیران سوی یار

دیگ ار اپخت دگر بهر خود و خورد دگر
مال را گرد فراهم دگر و برد دگر

از بزرگ است پسندیده گر از خورد بری
کرد اغماض تقصیر و نیاز زرد دگر

ماه و خورشید بروی تو برابر نکنند
هست معلوم همه صاف دگر دُرد دگر

نفس من میرود دل زنده شود کار کند
بر خلاف غرضم زیست دگر مُرد دگر

فرق در شعر من و غیر بهند است نثار

همچو در پارس قزلباش دگر گردد گر

گذشت وقت بهار ساقی ز تست باقی بهار دیگر — که سرو مینائی سبزداری برنگ گل هم بدست دیگر

دگر ز گلشن مرا چه پروا کنم چو بازی ترا تماشا — بچهره لاله بچشم نرگس بزلف سنبل بقد صنوبر

نبرد خیران چه زود سیری کدام طرز محبت این — بنایش اول بلند سازی بخاکش آخر کنی برابر

غرور حسنت بجنگ دانم ترا درآرد تو خود نخواهی — چو یار با من مزاج خواهد که صلح گردد ازین چه بهتر

ز شعر فهمان اگر ندانند رطب و یابس ز معتدل را — کجا شناسند رمز محرق که از کجا این چون کشد سر

ز صید بسته شکار کردن بسی است مشکل کم است آسان — که صید جسته بدام کردن ندانند این را مگر سخنور

تو گر گذاری گذر نبود دلی ترا من چه سان گذارم — کسی نه بینم باین لطافت بهر دو عالم بجز تو دلبر

ردیف زای معجمه

رفتیم زحد برون نشد آخر سفر هنوز — خوابیده تر نبوده ازین ره دگر هنوز

ای وای بر کسی که پی کاروان نرفت — شبگیر کو کند ندمیده سحر هنوز

زین بحر موج دار بساحل رسید نیست — نگذشته آب همچو حبابت ز سر هنوز

تدبیر کار و بار بانسان بهانه ایست — شد هر چه در قضا شود آن در قدر هنوز

عمر عزیز رفت و بیادش دلم نسوخت — غافل کسی ندیده چو من اینقدر هنوز

هردم بجمع خرج شد و یافتیست هیچ
این خانمان خراب دلم بجبر هنوز

رنگ جوانی تو ز پیری شکسته شد
رعنائیت نثار نرفت از نظر هنوز

ردیف سین مهمله

از بدگمان مراتب اہل یقین مپرس
از کافران عقاید ارباب دین مپرس

بیمایه را چه قدر بود پیش مایه دار
از دانه کار مرتبهٔ خوشه چین مپرس

پائی بخواب رفته نماند به تیز گام
باسر نشین تفاوت محمل نشین مپرس

قاصر بود بگفتن حق گر کسے ازو
از هر دری بپرس ولیکن ز این مپرس

منصف بیاب جانب باطل گرفته را
حق بر تو ظاهر است ز لیلی برین مپرس

باقی نمانده است بجز نام راستے
از راستی نشان تو بروی زمین مپرس

مردم توان شناخت نثار از معاملت
دیگر برای او محکے به ازین مپرس

جز آرزو بحضرت سوئے نکند کس
هرگز هوس بنیا و عقبے نکند کس

کم یافتم از خلق تو هم یافته باشے
از بهر خدا رغبت دنیا نکند کس

دیدار متاعیست دهند از عوض جان — ارزان بچنانست که سودا نکند کس

گو سفله کمن دعوی آثار بزرگی — این شیوه چنان نیست که رسوا نکند کس

آن یار برآید اگر از پرده چه امکان — کز دیدن او روی بصحرا نکند کس

در خلوت آن شوخ یکی سرزده رفتم — در باخت ازان رنگ که بیجا نکند کس

چون اشک نثار تو فتاده است ز چشمت
با یار وفادار خود اینها نکند کس

با عشق تو فکر دو جهان راچه کند کس — سر بازی این سنگ گران راچه کند کس

بی جنبش مژگان من ابرو چه نماید — گر نسبت باد تیر کمان راچه کند کس

ای جان جهان بیشتر از جان تو عزیزی — قربان نکند گر بتو جان راچه کند کس

دل پیش دلارام چو آرام نگیرد — هر جائی و هر سوی دوان راچه کند کس

هر لحظه مرا دل برد از جای بجائی — همراهی این ریگ روان راچه کند کس

حیرانی روی تو ز من یاد نخواهد — در موسم گل باد خزان راچه کند کس

مذهب نه میان رفت چو واصل تو گشتم — در کعبه دگر سنگ نشان راچه کند کس

جائیکه بود پرسش آداب خموشی — گویائی آوارهٔ زبان راچه کند کس

گر دل نشود محو تو در جان نثارت

همراهی این سنگ روان را چه کند کس

این را که گره بند دوان را چه کند کس

دلبر که وفادار نباشد چه کند کس
نخلی که در و بار نباشد چه کند کس

یاری که بدل یار نباشد چه کند کس
بر وقت مددگار نباشد چه کند کس

بر هر که بود هموطن و خویش و برادر
گر مونس و غمخوار نباشد چه کند کس

ناخوب بود میل به بیگانه عروسی
آن راه که هنجار نباشد چه کند کس

جنت که در و نعمت صد گونه مهیاست
گر شربت دیدار نباشد چه کند کس

ما را تو کار است چه کار از دو جهانت
آن چیز که در کار نباشد چه کند کس

بودن بوطن گرچه نثار آرزوی تست
گر دوز و آزار نباشد چه کند کس

ردیف شین معجمه

خیال من گلبشن میدواند ریشهٔ آتش
گل از گلگشت من دارد بجا اندیشهٔ آتش

کجا از عشق ورزیدن دل ما باک میدارد
که آهن گر ندارد هیچ بیم از بیشهٔ آتش

بردی دل بزوری سیلی زد پنجه عشقش
که از چشمم پرد آتش برنگ شیشهٔ آتش

ندانم بر پلاس آهی جگر سوزی که سر کرده
که دایم می نماید در بهاران بیشهٔ آتش

نثار از من اگر پرسی پرکاه است کوه غم

که عشق یار باشد از پی او تیشهٔ آتش

آنکه از ناز و تغافل شیوه ها می آیدش   یاد مشتاقان ز دور از خود کجا می آیدش

سیر نتوان دید چون آئینه محبوب مرا   بسکه از نظارهٔ خود هم حیا می آیدش

چون گلی تصویر باشد هر کرا خندان دلی   کی برنگ غنچه آسیب از هوا می آیدش

گرچه حسن خوبرویان دلربائی عاشق است   شاهدم آنست گر طرز ادا می آیدش

بیدلی را گر چو یوسف گلرخی پیدا شود   باورم ناید کز و بوی وفا می آیدش

توبهٔ بشکسته و نشکسته را فرقی بود
نسبت آخر نثار اجری جدا می آیدش

ما داده ایم دل بیکی نازنین خویش   افشانده ایم از دو جهان آستین خویش

یکدل ز بسکه گشته ام از عشق آن یکی   فرقی نکرده ام بگمان و یقین خویش

مجنون گذشت ورنه ز شور جنون من   میداشت آرزو که کنم جانشین خویش

جز من که تا بیاد نیاید خیال خود   نسیان کجا نشاند کسی در کمین خویش

امروز جنس دوستیم دشمنی شد است   نادانیم که مهر نسنجم بکین خویش

بر دین و کفر نیست ثباتم خدا گواست   بر کفر خویش خنده زنم یا بدین خویش

من هیچ غم ندارم از آسیب روزگار   دارم حمایت تو بیسار و یمین خویش

ترکِ ادب بود بحضورِ سرور دست
آوردنِ نثار زجانِ حزین خویش

یارب دلِ محبت و صدق و صفا بہ بخش
اخلاص و اعتقاد و یقین و وفا بہ بخش

خاموشم و فسردہ تو یکبار ہمچو شمع
سوز و گداز و نالہ و ہم گریہا بہ بخش

تسلیم دہ بہ بندہ دہم در حیاتِ خود
عجز و نیاز و بندگی و التجا بہ بخش

باشیم از تو راضی دہم در حیاتِ خود
خوشنودی و رضا دہ و شکر و ثنا بہ بخش

تا کے ہوا برد بسوئی این و آن مرا
از چیزہا فراغ و زہر دم غنا بہ بخش

قرب و حضوری تو زہر چیز بہتر است
دارم ہمین مراد و ہمین مدعا بہ بخش

من بندۂ نثار چہ گویم کہ آن بہ بخش
از روی لطف ہر چہ خوش آید ترا بہ بخش

یارب نگاہِ ماہ بہ تماشا بمن بہ بخش
یعنی بخویش چشمِ تمنا بمن بہ بخش

دارم دلے کہ از ہمین دارد آرزو
سوز و گداز عشق سراپا بمن بہ بخش

تا چند چشم دل بخیالات افگنم
حیرانیِ جمالِ دلآرا بمن بہ بخش

امر آورم بجا زسر نہی بگذرم
توفیق توبہ ہمچو نصوحا بمن بہ بخش

قربان شوم نثار شوم بر جمالِ تو

امر فرشوق دیدنِ فردا بمن بخش

مرغ شوخی که یادش شوخ تریانم جولانش
زتاب هیچو بقیش چشم آدم ماند حیرانش

تماشا کرده ام در عالم مستی خیالش را
بود دستم بدامانم برم دستی بدامانش

چنان محویت دی کسی گل کرد در گلشن
که نرگس بلبل تصویر دیدم از گلستانش

دلم گو هست میدانم نمیدانم دلی جاینش
مگر عشق است میدانش خم زلف است چوگانش

علاجِ دردِ هجران از طبیبِ عشق پرسیدم
بگفتا نیست غیر از شربت دیدار درمانش

بیا ای چشم بیتاب محبت فرش راهِ تو
که ریزد زیر پایت یاسمینِ اشک مژگانش

نثار از بهر خود یارب عائی طرفه میخواهد
سبر از یاد نسیانش بده در یاد نسیانش

ردیف صاد مهمله

میکنم از نشار چشم کسی مستانه رقص
مست آرمی میکند از دولت میخانه رقص

ساقیا امروز صوفی را بده پیمانهٔ
تا کند بی نغمهٔ مطرب یکی رندانه رقص

تا تقلید با دگیر دارز دا باے اصول
میکند آموختن از بولی جانانه رقص

شغل مهتاب و جو داست و مینائی شراب
از تماشا مستان سرودی تا کند پیمانه رقص

رقص ساز خاطرم بر معنی آن آشنا
طبع شاعر میکند بر معنیٔ بیگانه رقص

تا صدای زنگله از پرده در گوشم رسید — خوش بخ در سنگیت می آید نه در تلّانه رقص

بر سر وجد آورد دیوانگی جان نثار — عیب نتوان کرد جانان گر کند دیوانه رقص

ردیف ضاد معجمه

برعاشقان نیاز بمعشوق ناز فرض — بر حسن و عشق آمده ناز و نیاز فرض

من مستم و بست کجا جا نیزای فقیه — در حال صحو هست بمسلم نماز فرض

خوش مذهبیست عشق همه آئین اعجب — عجز و نیاز واجب و سوز و گداز فرض

هشیار باش یار درین راه عقبه هاست — کردان ترا نظر به نشیب و فراز فرض

سنت بود زهر دو جهان روی تافتن — از خود گذشتن آمده بر پاکباز فرض

بر سوختن زبار دل خویش سنت است — بر دوختن ز غیر بود چشم باز فرض

از چون من هزار بیک عشوه برده دل — جان کردنم نثار بران عشوه ساز فرض

ردیف طای مهمله

کس نزد شمشیر بر عاشق سراپا زرین خط — گرد جسم لاغرش بر از خمهایش خوب خط

ماه و انجم را نماید خیل بط بر آسمان — آب چشمم بگذرد در غیری اگر چون سیل شط

آب شیراز است کم در رتبه از دریای گنگ
کی بآب زندگانی ماند آب تلخ بط

تا ز گلگون زبانم در حضور شاعران
دید جولان فصاحت داغ شد حاسد فقط

جاهلی را گر ببینی زنده پوش و جای گیر
جز درخت فاضلی هرگز نه پندار از غلط

از کرم یارب تو بر حرف خطایم خط بکش
من زبینی میکشم بر خاک درگاه تو خط

کی خیال دلربا آید بخواب من نثار
با ادای دلکش و هم با جبین منبسط

ردیف ظای معجمه

گر التفات نباشد ز قرب یار چه حظ
چو گل بدست نیاید ز نوبهار چه حظ

ز دید یافت تسلی نه از شنید کسی
مرا ز تکیه دلارا است در کنار چه حظ

باختیار کسی چون مقام اینجا نیست
ترا ز منزل بی اختیار یار چه حظ

اگر بتلخی صبر تو نساختی چندی
ترا ز لذت دیدار آن نگار چه حظ

چو عنکبوت مگس را کجا قید کند
که شاهباز دلم را از آن شکار چه حظ

ترا کباب نشد دل ز مهر آن امشب
از آن شراب که فرداست بی‌خمار چه حظ

متاع جان گرامی برای جانانست
اگر نه روز وصالش کنم نثار چه حظ

ردیف عین مهمله

من بضبط گریه کی مقدور بیدارم چو شمع / هردم از بی اختیاری اشک می بارم چو شمع

در هوای آتش شوق تو از بس سوختم / شد سراپا صورت انگشت زنهارم چو شمع

داغهای دل مرا بر روی گلشن میکشد / روکش اخگر شود گلهای بیخارم چو شمع

من عبث خود را کجا بر آب آتش میزنم / از برای دیگران دایم در آزارم چو شمع

هر کسی بیدار در رنگ دگر گردیده من / هر شب از وضع گداز خویش بیدارم چو شمع

با زبان آتشین نگذشته ام از خامشی / حال باشد ترجمان حرف گفتارم چو شمع

همچو صائب عشق جانان چون نهان دارم که آتش / سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع

ردیف غین معجمه

شکست چشم مرا بیضه در کلاه دریغ / من ابلهانه بدل بستم این گناه دریغ

بیاد زردی تو چون طفل گرسنه گریم / دهد مغالطه نفسم بماه ماه دریغ

بزرگزاده قدسی که کرد سر به نشیب / فتاد یوسف مصری مگر بچاه دریغ

مثال باخه که دارد نظر به بیضه مدام / نکرد چشم تفکر بدل نگاه دریغ

در انجمن نبود خلوت و سفر بوطن
زیاده زین چه بود حال کس تباه دریغ

سیاه نامه چنان شد ز مشق عصیانم
که طفل هم نکند مشق سیاه دریغ

درین خرابه من از دست نفس نالانم
چو غول برد سرا بارها ز راه دریغ

چو طشت سینه یکی هم نکوفتم صدبار
گرفته شد ز کدورت دلم چو ماه دریغ

رسید بر لب بام آفتاب عمر هنوز
نثار دست نه برداشت از گناه دریغ

کی شود در سوختن پروانه انباز چراغ
گر نسازد در دلش تاثیر اعجاز چراغ

میدهد تعلیم هر شب بلبل افشاندن بهم
گل کند اینغمه ام از دیدهٔ باز چراغ

بال زرین میدهد پروانه را در یک گداز
مثل خود دیگر ندارد کیمیا ساز چراغ

اشک ریز انسان سوزان در حضور اهل بزم
هست روشن همچو راز عاشقان از چراغ

سرکشی تا چند با یک شعلهٔ حسن اینقدر
میدهد بر باد باد آستین ناز چراغ

گفتن غفلت بروشن دل ز بیداری بود
خواب بد گویند با تاثیر پرواز چراغ

اشک مظلوم از شرار جسته کمتر دور نیست
میشود از چشم سیلی خورده پرواز چراغ

همچو من باید ترا هم سوختن هم ساختن
جز نثار عشق کس نشنید آواز چراغ

ردیف فای فوقانی

زلف است این برروی نکو فال دو طرف
یا مار گنج نشسته بسر مال دو طرف

دل میبرد تبسم و هوش تبسم برد نگاه
نتوان خبر گرفت بیک حال دو طرف

حسنش مگر ز حور و پری گوی برده است
بر چهرهٔ نگار نه این خال دو طرف

آن شوخ یک نگاه دو جانب میکند
پیغام لطف میکند ارسال دو طرف

یارب تو کن سفید چو من از رهٔ خطا
کردم سیاه نامهٔ اعمال دو طرف

یکسو ز این و آن شده بر پایهٔ نیره باش
همچو زغن مباش بیکسال دو طرف

پرواز میکند بسوی ایمان دلم نثار
دارد دگر ز خوف و رجا بال دو طرف

ردیف قاف فوقانی

شیشه بر سر میکشید می زدم از صهبای عشق
کاش افتادی بدستش گردن مینای عشق

دل دهم بیعانه وز جان خریداری کنم
من درین بازار دیدم صرفه در سودای عشق

عشق معشوقیست اندر هر که از وی آگهست
کم ز استغنای جانان نیست استغنای عشق

این سلوکی هیچ کافر با مسلمانی نکرد
آنچه با من کرد آن بیرحم ناپروای عشق

دیدهٔ ودانسته پشت چشم نازک میکنی | این چه کافرماجرائیهاست تا من های عشق

رقص میخواهد دل دیوانه ام چون گردباد | جذبهٔ کو تا برد مستانه در صحرای عشق

تازه مضمون طپیدن دل ز خود ایجاد کرد | این سواد تازه را برداشت از انشای عشق

شیشهٔ دل را شکستن صد درستی میشود | بی سبب نشکستم آخر از بر سر خارای عشق

عشق او دریای ژرف است و دل من کوزهٔ | حیف اگر خالی برم این کوزه از دریای عشق

عشق او گر جانب من آورد تشریف من | از پی عذر قدومش سر نهم در پای عشق

کیست تا سویش رود پیغام گوید از نثار | رنجه فرماید قدم خالیست در دل جای عشق

ردیف کاف تازی

عشق افگند نظر بدل تشنه کام خشک | ساقی دهد مدام بمخمور جام خشک

قاصد یکی ز مقدم او تازه کن روان | تا چند آوری بسوی من پیام خشک

هندو پسر دمی بخدا رام من نشد | دارد بمن همیشه همین رام رام خشک

جانان شب فراق گر آید بیاد من | جانم کند بوصل تو مهتاب بام خشک

مارا ز انتخاب تر و خشک روزگار | تر چشم بهتر است بعشق تو کام خشک

افسوس دیده تر نشد از دید وضع خویش | گردید از ندید تو چون چشم دام خشک

چون نی بجایست از لب نای نواگرم — گشتم ز خود تهی و تنم شد تمام خشک

از باغ خلق او دست نسیمی بهر طرف — ما را هنوز مانده ز بویش مشام خشک

از آب دیده تر کنم این نامه را نثار

تا خوش ادا من نفرستد سلام خشک

گلهای گونه گونه شکفته میان اشک — رشک گل بهار و بوستان اشک

در باغ دل نهال محبت نشانده اند — آبش ز دیده بخون جگر باغبان اشک

کو جوهری بقیمت لعل و گهر بجز — دارد متاع لخت جگر کاروان اشک

گر خود دُر یتیم ز دریای دل بود — باشد صدف دو دیده و مژگان مکان اشک

جز دیدن تو نیست تمنای دیده ام — جانان قسم بگریه و سوگند جان اشک

چون میروی بباغ تماشا بچشم من — مژگان چو سبزه بینی و آب روان اشک

در بردن نثار خود شبنم به برگ گل

کرده است یاد روی تو دامن مکان اشک

بر تو هست آینه دیدن اگر ای یار مبارک — دیدن تست بمن ز آینه بسیار مبارک

می بری دل تو بهر پیچ به پیچ است بیادت — پیچ بر پیچ ترا بستن دستار مبارک

آمدی پیش من امروز بصد ناز خرامان — هر قدم باد ترا جلوهٔ رفتار مبارک

یار ز دیده بمن دید بخندید چو گفتم — صاحب بنده سلامت تو این کار مبارک

قاصدا باش سلامت خبر وصل رساندی — بمن این مژده مبارک بتو گفتار مبارک

خفته بودم که ببالین من آن یار بیامد — گفت بر خیز ترا طالع بیدار مبارک

دیده گریان دل سوزان بود شرح غم عشقت — یاد مشتاق ترا اینهمه آثار مبارک

کی رسد وقت خوشم آنکه بگویند عزیزان — بر تو آسان شدن مطلب دشوار مبارک

چشم دارد ز تو یا رب که چو امروز بفردا — به نثار تو بود دولت بیدار مبارک

ردیف لام

از تو دارد آرزوی چاره تسکین دل — چند سرگردان شود بیچاره دل مسکین دل

خوی حسن و عشق دارد اضطرابها پسند — خوب کردی خوب من دیگر از تمکین دل

بر سر مژگان چشم من تماشا کردنست — وه چه رنگین بسته از لخت جگر آئین دل

بسکه مستان شراب شوق دیدار توام — رو نمی آرم بدنیائی دهم بر دین دل

همچو آب و برق و باد و غنچه دارم بی تو من — زار دل بیتاب دل آشفته دل غمگین دل

پر بجا شد خوب شد دیوانه را زنجیر شد — بی تامل چون رود در کاکل مشکین دل

بیخبر از حال فرصت اینقدر بودن چرا — میکند از گردش احوال خود تلقین دل

از لب خامش ترا و دگر چنین صاف سخن — چون زمین شعر محفلها بلند رنگین دل

در زمین تازه طرح این غزل کردی نثار
آفرین گوید زبان و میکند تحسین دل

اینقدر غافل مباش از شورش سودای دل — زود باش ای بیخبر زنجیر کن در پای دل

گر تو میخواهی که آری گوهر عرفان بکف — غوطه زن مانند غواص اندرین دریای دل

کم مباش از طفل نازی گوش از بهر خدا — میرسد آواز دل نه گوش بر آوای دل

که نگردد موم دل از آتش عشق کسی — سنگ بهتر زین چنین دل حیف ای دل وای دل

هر سحر بی دیدن روی تو ای رشک چمن — چند خیزد گرد باد آه از صحرای دل

زندگانی بی توام شد بر سرم بار گران — گر نبودی در میان بهر تسلی پای دل

در زمان غیبت از دل بار منت میکشم — گر حضور دوست باشد خود کرا پروای دل

ساقیا وقت تو خوش گر گردش چشمی مرا — پر ز صهبای محبت کرده مینای دل

من درین بازار دنیا مفت یابم چون نثار
عشق او بدهند و گیرند از من این کالای دل

هر حلقهٔ زلف ترا خورشید تابان در بغل — از دیدنش چشم مرا هر اشک طوفان در بغل

ای ترک تیر انداز ما تا چند باشی بیخبر — ما را بدل از ناوکت زخمیست پنهان در بغل

از کوهسار سینه ام تا برق حسنت تافته | از هر رگ مژگان من ابریست باران در بغل
یارب شب مهتاب او دیگر نمی خواهم مگر | از باده ساغر بر کف آن شوخ عریان در بغل
تنها نه از سودای او گل پاره کرده پیرهن | هر غنچه دارد در چمن چاک گریبان در بغل
تحریر خط کرده اش نقاش را مشکل بود | آرد کسی آن شوخ را باری چه عنوان در بغل
از بادیه گردی اگر سودی نه من بر داشتم | پایم گرفت از آبله خار مغیلان در بغل
کی خود روا دارد خدا این دین و آیین ترا | بر دوش دل زنار داری جلد قرآن در بغل

مخفی نماند ای نثار از واقف اسرار من
هر عیب کانجا کرده از خلق پنهان در بغل

گرچه فراوان کشید بار وفا دل | لیک ز جانان ندید غیر جفا دل
بر خس تنخاش هست کوه گران تر | حیف کجا بار عشق آه کجا دل
قابل آن جای نیست از دو جهان کس | ساخته از بهر خویش خانه خدا دل
مظهر عکسش نگشت همچو سجنجل | تا نشد از زنگ غیر عین صفا دل
گر نه سر رشته دید در کف جانان | کرد چرا اختیار راه رضا دل
رفته بظلمات حرف خواند چو نامش | یافته مانند خضر آب بقا دل

بشنو بها گوهریست بهر نثارت

گاه نباید شکست یار مراد دل

دارد نه وفا چندان رنگ چمن و رنگ گل
یک هفته درین بستان رنگ چمن و رنگ گل

از رفتن یکدیگر در چشم زدن گویا
بستست بهم پیمان رنگ چمن و رنگ گل

بنمود فراق او در چشم تماشائی
هر لحظه دگر عنوان رنگ چمن و رنگ گل

این است عیار زر روانست برنگ مس
هرگز نبود یکسان رنگ چمن و رنگ گل

یکبار بیا بنگر در شوق زنخدانت
چون سیب ذقن جانان رنگ چمن و رنگ گل

بخرام سوی گلشن جان بخش مشتاقان
هر رنگ رخت قربان رنگ چمن و رنگ گل

این نیست پریدنها دام که زخود رفتن
بربست نثار افشان رنگ چمن و رنگ گل

ردیف میم

بسکه از غم مست ذوق گریهٔ مستانه ام
غنچهٔ تصویر میگردد لب پیمانه ام

حسن هر جا جلوه گر شد رنگ می بارد دلم
بر سر این شمع بال افشان بود پروانه ام

موج رفتارش به تسخیرم کم از زنجیر نیست
بار دیگر دل بزلفش میدهم دیوانه ام

یاد سوگند از وفایم میکند عالم هنوز
آن وفا بیگانه داند از وفا بیگانه ام

چون صدف منظور فیض عالم بالا مراست
همچو گوهر از جهت یکجاست آب و دانه ام

روی او رفت از نظر لیکن خیال از دل نرفت — هست دایم پرتو مهتاب در ویرانه ام

تا شنید احوال من هرگز مژه بر هم نزد
بهر خواب او نثار افسون بود افسانه ام

ولہ

از هجر تو وای گکر و شد رنگ رخم گلبے — گر نامه کنم انشا اکسیر بخط سازم

ولہ

موج رفتارش به تسخیرم کم از زنجیر نیست — بار دیگر دل بزلفش مید هم دیوانه ام

ولہ

ترا و دا از لبم حرفی اگر مستانه معذورم — ز شوقت بیخودم یعنی چو مست باده مدهوشم

ولہ

آب باریک و دو همچو بجوی دیگر — آید از ضعف درون خون جگر در چشمم

ولہ

وه چه باشد گر نمائی جلوهٔ یارب بمن — جان نثار و بندهٔ دلسوز و قربان توام

از نقش پری روی تصویر بخط سازم — دیوانه شدم بے او زنجیر بخط سازم
سوزی که بدل دارم طاقت نه زبان دارد — از خانه چه سان آنرا اخگر بخط سازم

خواند چو کسی مضمون آہے زند و گرید
جان راکنمش قاصد از بہر فرستادن
با یار ہمین گویم مشتاق ملاقاتم
از ہجر توای گلرو شد رنگ رخم کاہے
سریست بدل پنہان پیش تو توان گفتن
از چشم گہر بارم ہرگہ تو بیاد آئے
من طالب دیدارم بسیار طلب دارم

از درد بہر حرفی تاثیر بخط سازم
دیگر چہ ازین بہتر تدبیر بخط سازم
گر طول کنم مطلب دلگیر بخط سازم
گر نامہ کنم انشا اکسیر بخط سازم
زنہار نمی شاید تقریر بخط سازم
زانگونہ نیم شخصے تذویر بخط سازم
اندک بتقلم آرم تقصیر بخط سازم

شایستہ نثار از من بہر تو نمی آید
گر نام برم از جان تحقیر بخط سازم

عروج نشاء سودا کجا گر دل برد ہوشم
من از پاس ادب جانان بنگویم کہ مشتاقم
چہ میپرسی تو از حال من محزون چہ میپرسی
ترا وداز الہم حرفی اگر مستانہ معذورم
زبیر حمی مفگن وعدہ دیدار بر فردا
گذرکن بر سر خاکم گر از باد امانت

در آید در سراپایم کند از خود فراموشم
غلامم فدویم از بندگانم حلقہ در گوشم
یتیم نامرادم خستہ جانم حلقہ در گوشم
ز شوقت بیخودم یعنی چو مست بادہ مدہوشم
نظر فرما بحال شوق بیتابی در آغوشم
در آید دل برنگ آتش افسردہ در جوشم

بقربانِ سرِ بادِ تو نسیان نشتر کز من | ربود آثارِ غفلت را که بر دل بود روپوشم
زفیضِ تلخیِ هجرش مذاقی کرده ام پیدا | که باشد زهر تریاقم نماید نیش چون نوشم

نثار از مهر او آتش بدل خاکی بسر کرده
برنگِ آب همچو شمع بهانِ باد میگوشم

در فراق تو چه گویم که چه سامان دارم | غم بدل آه بلب اشک بدامان دارم
از غمِ سختیِ هجران و خیالِ وصلت | گاه من فصلِ خزان گاه بهاران دارم
بردا از ناز خرامان ز من ای شوخ برو | دامنت گر ندهد دست گریبان دارم
تا بکی ناز کش اینهمه خوبان باشم | بالشِ نرم بزیرِ سرِ جانان دارم
خواهم از رشک که من نیز نه بینم ورا | همچو جان در دل خود از همه پنهان دارم
بسکه شد شهر پر از شورِ جنونم دیگر | سر بصحرا کشم و رو به بیابان دارم
کفر و دین آئینهٔ شیخ و برهمن دیدم | دوربین نظر از عالمِ عرفان دارم
روی خوبان جهان مظهرِ حسنِ تو بود | همچو آئینه از آن روی بخوبان دارم
دلبرا دل بتو پیوست جدا شد از من | گیرمش باز چه سان هم بچه عنوان دارم
دل قوی دارم و امید ز رحمت دارم | این چه دارم که ترا دارم و حرمان دارم

من نثارِ تو شدن آرزوِ دل دارم

آن نه یکبار که صد بار بصد جان دارم

من نگویم که تا مهر تابانِ توام
کمترین ذرهٔ ریگ بیابانِ توام

من نبویم ز گلهای رنگ بخشِ نوبهار
چون گیاهِ ناتوانے از گلستانِ توام

هرچه من هستم تو دانی خود بگویم کیستم
بندهٔ شرمندهٔ بسیار احسانِ توام

دل بحسب حال خود ایجاد کرد این مصرعی
میبری هر جا که خواهی گوی چوگانِ توام

خواه در هجرم گذارد خواه از وصلم نواز
بنده پرور من بهر صورت ثنا خوانِ توام

هرچه می باید ندانستم چه دانستم دریغ
ای بحالِ هیچو من رحمی که نادانِ توام

وه چه باشد گر نمائی جلوهٔ یارب بمن
جان نثار و بندهٔ دلسوز و قربان توام

ای ز هجر تو بدل داغ سراسر دارم
نکنم دعوئے بیجا بتو محضر دارم

سبزه و گل بچمن گرچه بهاری دارد
من بهارِ دگر از شیشه و ساغر دارم

جوهرم گر نبود صرف بکارِ دگران
به ز من بید و چنار است چه جوهر دارم

از غم و شادیٔ ایام گذشتم آنروز
حیف اندیشه ز بدکردی اختر دارم

کی هوائی بسر از بال همایم باشد
سایهٔ چتر سعادت ز تو بر سر دارم

شاه رعنا منم از فر برین مسند فقر
شاه گویند نه من ملک و نه لشکر دارم

بر سر ہر مژہ ام اشک ندارد چشمم
رشتۂ بہر نثار تو ز گوہر دارم

عجب نبود ترا من دوست از جان اگر دارم
کہ ہر دم با تو ای حاجت روا کار دگر دارم

عجب ہست آنکہ داری دوستم با وصف استغنا
کہ با شم ورنہ تا حسن قبولت اینقدر دارم

ز خاکم بر گرفتی سر فراز از زندگی کردی
کجائی زندگانی بخش در پائی تو سر دارم

چو مردم عظمت دنیا بچشم در نمی آید
بسوی بارگاہ کبریایت تا نظر دارم

حصول آرزوی ہر دو عالم از تو می آید
چہ باشد تا دل از غیر تو یارب دور تر دارم

درینجا عشق مقصود است انجا جلوہ حسنت
دو مطلب انچہ در یک التماس مختصر دارم

چہ سان بر حال خود گریم چہ سان فریاد بر دارم
نہ در دل رقتی دارم نہ آہی در جگر دارم

چہ پرسی کشف اسرارم مکن تکلیف پرسیدن
نہ من از از دل آگاہم نہ از آخر خبر دارم

نثار از کوچۂ عشق آنطرف خواہم گذر کردن
خدا حافظ کہ من در پیش راہ پر خطر دارم

بی تو ای رشک چمن سیر گلستان چہ کنم
گر نباشد رخ تو گلشن رضوان چہ کنم

جان بیدرد مرا درد تو درمان باشد
مایل درد شدم خواہش درمان چہ کنم

یکقلم سوختۂ عشق تو تر و خشک دلم
ہیچ نگذاشتہ چون آتش دہقان چہ کنم

لختهای جگر از گریه بدامن دارم
خوشتر از دُرِ یتیم است مرا قطرهٔ اشک

من عقیقِ یمن و لعل بدخشان چه کنم
چون صدف آرزو بارشِ نیسان چه کنم

دولتِ وصل تو بی رنج نگردد حاصل
شکوه چون اهل غم از محنتِ هجران چه کنم

نه حواس است فراهم نه دلِ جمع مرا
فکر یادِ تو باین حال پریشان چه کنم

دل به تنگ آمده از وسوسهٔ نفسانی
هست پیوسته با دست گریبان چه کنم

گوهری بهر نثار تو ندارم جز دل
گر پسندِ تو نیاید منِ حیران چه کنم

شب درآئی تو باین روی اگر در چشمم
مهر گردد گلِ خورشید سحر در چشمم

تا تو رفتی ز نظر رفت نظر از دیده
از جگر لختِ جگر کرد سفر در چشمم

زهر در جام کند بیتو مه شیر فروش
خوابِ شیرین نبود همچو شکر در چشمم

تیغ ابروی تو هر گاه بود زخم فشان
مردم دیده بود کارِ سپر در چشمم

جان من از دلِ خود پرس به از من داند
من چه گویم که عزیزی چه قدر در چشمم

بینم از وی همه چیز آه نه بینم او را
هست پنهان چونکه نور نظر در چشمم

اشک مژگان بودش آب روان و سبزه
شاید آن شوخ کند سیر دگر در چشمم

جوهری جوهر لذ بهر نثارش نه برم

این غزل هست از گنج گهر در چشمم

بر رخت چون نگاه اندازم / از نظر مهر و ماه اندازم

هم هست سرگذشت خود گویم / نزد باسلی براه اندازم

بر سر من چو پای بگذاری / در هوا این کلاه اندازم

خاک پائی تو بر جبین مالم / بیخ صندل بچاه اندازم

من نثار تو فارغ از تحسین / چشم بر واه واه اندازم

چو من کوس جنون نواختم در کوه و هامون هم / فتاد آوازهٔ معزولی فرهاد و مجنون هم

بیاد زلف او آهم چو در چرخ و هوا پیچد / زند در شمع گردد تیره تر از رنگ گردون هم

من و شوخی که چون خواهم ز وصف او رقم کردن / جهد مانند برق از خاطر من لفظ و مضمون هم

نه روی دل از و نه گوشهٔ چشمی بسوی من / همان منظور کاو ماجرائیهاست اکنون هم

اگر زلفش بدست آید و اگر دستش عجب نبود / که دل چون شانه کردم چاک و مانند حنا خون هم

ز بس دارم خیال مصرعهٔ برجستهٔ قدش / برآید هر نفس آه رسائی بلکه موزون هم

نهد رو در تنزل اهل دولت در پی دولت / فرو رفته است قعر زمین چه گنج قارون هم

علاج هر مرض باشد نباشد داروئی مردن / که از دستش نشد جانبر ارسطو و فلاطون هم

نثار این موضع دلکش بود معمورهٔ جنت | که کم از آب کوثر در کنارش نیست جیحون هم

ردیف نون

عشق بگزین نبود راهبری بهتر ازین | سیر خود کن که نباشد سفری بهتر ازین

عشق در مذهب زاهد بود عیب ولی | نیست در مشرب رندان هنری بهتر ازین

غیر حق را ندهم ره بدل خود هرگز | که نباشد بدو عالم دگری بهتر ازین

یاشمین گیه کنم سجده برین درگه مرا | سجدهٔ بهتر ازان نیست دری بهتر ازین

دل ترا آه و فغان باعث پرواز نشد | کاش از غیب رسد بال و پری بهتر ازین

می برآید ز دلم آه جگرسوز چنان | گر ز دل سنگ بخیزد شرری بهتر ازین

زخم ابروی تو بر داغ جگر می‌گیرم | بهر آن تیغ ندارم سپری بهتر ازین

چشم دارم که دگر بار هم از روی کرم | نظری بهتر ازین کن نظری بهتر ازین

در اشکم همه شایان نثار تو بود
نیست در مشت صدف گهری بهتر ازین

غافل نگاه گرمی یکبار بر دل افگن | آتش اگر ندارد در آب یا گل افگن

از آتش رخ او سیماب ساز دل را | بر خال او نگه کن در چشم فلفل افگن

پیش فروغ شمعش یا بی ادب همین است | چون سایه خویشتن را بیرون محفل افگن

در شوق وصل دریا بیتابی آشنا شو | مانند موج هردم خود را بساحل افگن

بادی نه برد گرد از صحرای من خدا را | از موج سیل او را در پا سلاسل افگن

در مزرعهٔ تمنا کردانه کاشتی دل | نبود صلاح آخر دستی بحاصل افگن

در منزل روا رو سودا نه راست آید | ای کاروان عمرم یکچند محمل افگن

دل چون پسند کردی از من نیاز کردم | از لطف یکنظر هم بر جنس قابل افگن

گر طرز تازه گوئی خواهی نثار از من
طرح سخن طرازی در رنگ مائل افگن

ز شاه حسن پریشانگی بلشکرش است این | که دل بزند بغاوت رواج کشورش است این

دمید سبزهٔ نو رسش بر لب شکرینش | که طوطی است به تنگ شکر برون پرش است این

ز برگ گل بدن نازکش چو تاب ندارد | عجب که جامهٔ گلنار تنگ در برش است این

چو سرکشیست ز جانان فروتنیست ز عاشق | ستاده بر سر بام آن فتاده بدرش است این

گدای کوچهٔ عشق ترا نه خاک بسر هست | بعینیت شهنشاه و تاج بر سرش است این

ز لطف یار نخواهیم غیر طرز تغافل | خدا علیم که ما را ادای خوشترش است این

بر در دولت دیدار دیدهٔ تر ما را

سرشک نیست برای نثار گوهر شاست ایز

نیست منظور تو گر چاک گریبان از من
سرکشی آه چرا اینهمه دامان از من

چون غزالی که برد دام رمیدن گیرد
برد دل را ز من آن شوخ دگر زان از من

مدتی شد که کسی برد و مرا بیخود کرد
هوش دارند گمان مردم نادان از من

خاطر جمع نگردید دو چارم سر مو
تا که در تاب شد آن زلف پریشان از من

نه نگاه و نه تبسم نه سلام و نه ادا
راست گوئی چه خطا دیدهٔ جانان از من

حیرتم گشت که تجویز چرا کرد قدر
خنده برق ز تو گریه باران از من

ای نثار آه کند شور قیامت برپا
سرکشی کو نکند سرو خرامان از من

نه دخل غیر بجز من بهوستان سخن
که من اجاره گرفتم ز باغبان سخن

برای نام سخنور همین سخن کافیست
که نیست هیچ نشانی به از نشان سخن

چو حرف گیر زبان دان شود زنادانست
کسی که هیچدان باشد از زبان سخن

شنیدهٔ تو باین عمر با درم ناید
دراز تر بجهان غیر داستان سخن

سخن به از متکلم اگر تو میدانی
ملوک لطف ندارد سخن میان سخن

سزد که بر سر ما تاج خسروی بنهند
گرفته ایم بر تیغ زبان جهان سخن

بشگفتن جگر و دیده سخن چینان | سپرده ایم بدست زبان سنان سخن
زبان خود نکنم تر بآب مدح کسے | قسم بمعنی لفظ و قسم بجان سخن

نثار حرف بکرسی نشاندن آسان نیست
نشاند آنکه سنان بجا مکان سخن

باد صبا نیاز دلم از زبان من | برسان بعرض صاحب من مهربان من
از نامه یاد کرد مرا سرفراز ساخت | آن دلنواز مشفق من قدردان من
بوسیدم و بچشم و سر خود گذاشتم | شادان دلم نمود و بفیروز نشان من
از دیدن سواد و ز ادراک معنیش | نوری بدیده گشت و سروری بجان من
شکر ورود نامهٔ سامی همین دعاست | عمرت دراز باد عطوفت نشان من
کز خاطر شریف نخواهی نمود محو | از یاد کرد تازه نمائے روان من

کردم نثار لطف نوای معدن کرم
آینده نیز هست یقین و گمان من

یار من چون بسفر از وطن آید بیرون | جانم از بهر وداعش ز تن آید بیرون
رنگ مهتاب نمایان شود از چهرهٔ گل | اگر از خانه بسیر چمن آید بیرون
دیدن روی کسی خاصیت سنگ یداست | اشک بی فاصله از چشم من آید بیرون

نکهتِ زلفِ دلارام مگر بُرد صبا	مشک از شرم زحدِ ختن آید بیرون
حسن پیداست بهر شخص کجا بینائی	یوسفی از ته هر پیرهن آید بیرون
گفتنِ شعر محالست چه پرسی **نثار**	فکر بسیار بود تا سخن آید بیرون

ردیف واو

عارضِ مهر خود یکی ماه ترا عذار دو	برگ خزانست آن یکی این گل نوبهار دو
زلفِ بسیم غبغبش از دو طرف رسیده است	غیر ازین ندیده کس گنج یکی و مار دو
نام خدا چه زیبدش جعد سیه میان پشت	طرفه بچشم دیده ام لیل یکی نهار دو
یار بباغ میرود کاش روز کوچه ام	از کرمش چه میرود راه یکی و کار دو
حیف خبر ندارد از دیدهٔ و دل که روزهاست	بهر قدم او بود تشنه یکی انتظار دو
گفت بمن تو بر خوری لیک بشام یا بصبح	دور ز راستی بود وعده یکی قرار دو

جور رقیب میکشم سختی روزگار هم
آه **نثار** چون کنم سینه یکی و خار دو

دیده با انتظار جلوهٔ او	دل جدا بیقرار جلوهٔ او
سبز گردید گلشنِ دو جهان	از نسیم بهار جلوهٔ او

قطرهٔ و بهر ذرهٔ و خورشید | همه دیدم شکار جلوهٔ او
آتش لعل عکس نور سیاه | آب گوهر غبار جلوهٔ او
چون ننازم بخود که سیدارم | جان برائی نثار جلوهٔ او

ردیف های هوز

کرده ام امشب تماشاسه جبین تازهٔ | نازکی نازک مزاجی نازنین تازهٔ
درنگاه و خوش ادائی و تبسم دیده ام | دلبری جادوگری سحر آفرین تازهٔ
مستی و مزهٔ محبت فایق و شیرین ترا ست | از شراب کهنهٔ و از انگبین تازهٔ
نیست ناخوش بودن من از دل خودبی سبب | خوش کند هر لحظه این بدکیش دین تازهٔ
باخیال او نشستم روزیاران تا فتم | تازه کردم دوستی با همنشین تازهٔ
از تفکر یافتم ماهیت بحر وجود | خوش بدست آورده ام این دُر دین تازهٔ
گربگوش شاه خوش کور شد این شعر من | برزبانش نگذرد جز آفرین تازهٔ

آفرین گرد آفرین بر طبع نورتِ تو نثار
طرح کردی این غزل نادر زمین تازهٔ

هست دلی بسینه ام سوختهٔ برشتهٔ | روز ازل بدرد و غم کشته مگر سرشتهٔ

آمده ناله از دری شعلهٔ نور در نظر
بود ز حور خوشنما ملک به از فرشتهٔ

باغ و بهار چشم من چشم و چراغ انجمن
جلوه کند بهر چمن پرده بروی هشتهٔ

من نه باختیار خود تن بفراق داده ام
سر نتوان بهیچ رو تافتن از نوشتهٔ

تازه نه دل بحلقه اش سلسلهٔ رسانده است
جان مراست از ازل با سر زلف رشتهٔ

فکر خراج ای **نثار** هست بران علاوه ام
نیست امید دانه وقت درو ز کشتهٔ

ردیف یای تحتانی

ساقیا چند تغافل به بهاران مددی
در چنین فصل تو هم حضرت باران مددی

دامن شوخ بدست من مسکین نرسید
آه حرمان مددی چاک گریبان مددی

بودن و رفتن من بر در او دور تر است
ضعف پیران مددی زور جوانان مددی

یادم از یاد کسی رفت که یادش خواهم
نفی غیری و فراموشی یاران مددی

های یارم نکند میل ببوسیم چه کنم
دل بریان مددی دیدهٔ گریان مددی

زندگی بخش بهجر و وصل تو دیگر نبود
جان بلب آمدم از هجر تو جانان مددی

راحت از رنج نخواهم که بگیرد بیشی
ای صباح وطن و شام غریبان مددی

همرهم نیست رفیقی بطریقی که منم
با من ای قافله سالار رسولان مددی

باشارت مددی بندهٔ خدا بهر خدا
بچه عنوان مددے با همه سامان مددے

مگر بر ظلم بندی و کشائی بر جفا دستے
توای ظالم گذاری بر کمر تا از ادا دستے

کسی از خاکساری میتواند سر برآوردن
که دارد در زمین گیری بسانِ نقشِ پا دستے

ز ردی شوق غیر از دولتِ صولت نمیخواهم
چو بردارم بدرگاهِ خدا بهرِ دعا دستے

ز خونِ کشتگانت جانمن کافی بود رنگش
دگر رنگین چرا سازی تو از رنگِ حنا دستے

بقدرِ دسترس افتادگان را دستگیری کن
خدا دادست گر بر دولتِ دنیا ترا دستے

بود بس بر سرِ من قدر افزا سایهٔ دستت
که در بندِ سعادت دار از بالِ هما دستے

میپرس از شرمگینی های محبوبی که من دارم
چو می بیند مرا برو گذارد از حیا دستے

یکی زان وعده هائی او ندارد در ره ایفائے
مرا صد ره زبان دادست او دیگر بها دستے

نثار راز شاهد دنیا وفاداری نمی آید
مزن از سادگی در دامنِ آن بیوفا دستے

نگاهی بر نگه کردی چه گویم تا چها کردی
دلِ من تازه تر کردی بجان جا نخطا کردی

نظر کردی بچشمِ مهر و پروردی بدستِ خود
نمیدانم چه پیش آمد که از قربم جدا کردی

چنین بیگانه بودن جانمن گر بود مقصودت
بگو باری چرا بیچاره دل را آشنا کردی

نمی زیبد شکایت کردنم از هیچو تو خوبی
تو با من هرچه کردی خوب کردی بجا کردی

کرم کردی نوازشهای بی اندازه فرمودی
نمودی وعدهٔ فردا و امروزش وفا کردی

بگرد بخت میگردم بالطاف تو می نازم
که در عشق خودم دیوانه کردی مبتلا کردی

نه در خدمت شدی حاضر نه بر حکمش کمر بستی
بحال خویشتن نادان ستم کردی جفا کردی

نرفتی از سر اندیشهٔ آیندهٔ در فته
ندانستی غنیمت وقت بد کردی خطا کردی

ثنا این طرح رنگین ترا از جان خریدارم
چه شیرین طرز خوش کردی سخن دلکش ادا کردی

وه چه باشد که بعالم به نگاهی گاهی
کاش تاثیر کند پیش تو آهی گاهی

کارم آشفته کند زلف سیاهی گاهی
سپرد دل ز کفم [illegible] چو ماهی گاهی

این تپ هجر تن عاشق مهجور ترا
خشک چون نی کند و زرد چو کاهی گاهی

رهبرم نیست کسی تا دهد از راه خبر
مگر از لطف تو یابم سر راهی گاهی

گرد ناگاه سوی زلف و ذقن سیر کنون
می فتد دل بچندی و بچاهی گاهی

جام عشق تو اگر نوش کند سلطانی
بگذرد از سر تخت و ز کلاهی گاهی

زاهد از عشق ترا نیست خبر عیب مکن
عشق محبوب نبود است گناهی گاهی

سر بنه بر در او گر تو امان میخواهی
بجز در دوست که [illegible] دیدست پناهی گاهی

وارم امید که محروم نگردم زین در — بر گدا مهر کند همچو تو شاهی گاهی

آید اندیشه بخاطر که رقیب بدخو — کار ما را نکند باز تباهی گاهی

آنچه کاری نگرفتی تو بیک چشم زدن — هیچ شاهی نگرفته بسپاهی گاهی

چه شود شاد کنی خاطر ناشاد نثار
به پیامی بکلامی بنگاهی گاهی

ناصح شدی دو چار چو با تو پری وشی — از طعنه کی زدی بدل خسته آتشی

تو میکشی بسوی خود و من بسوی خود — بیچاره دل فتاده میان کشاکشی

اشکم بشوق شور لبت بر لبم فتاد — در ذوق آن زبان شده هر دم نمک چشی

لخت جگر بیاد شراب لبش گداخت — زان اشک من شده است آهم آبی و آتشی

تیر نگاه یار ز بس متصل نشست — گویا شده است سینهٔ افگار ترکشی

قربان چشم ساقی نازآفرین شوم — بی منت شراب مرا کرد سرخوشی

در گلشن خیال اگر جلوه گر شود
جان را کنم نثار بران سرو دلکشی

مراست آن گل رعنا اگر چمن بکسی — شمیم زلف بمن نافهٔ ختن بکسی

ترا ز حال من خسته هیچ پروا نیست — خدا کند که شوی مبتلا چو من بکسی

دمے زیا دلتو غفلت نبردہ است مرا
دلم بسوی تو میباشد انجمن بکسے

مرا بود ز تو مقصود گوشۂ چشمے
نگاہ کن بسوی من بگو سخن بکسے

کجاست بخت کہ دستم بپای تو برسد
ندادہ تو ز شوخی خویش تن بکسے

حکایتے نہ اگر باخت نقد دین و دلم
شکایتے نہ اگر ساخت دل شکن بکسے

نثار بر سر کوی تو جا گرفت بجاست
بلے خنک نبود بودن وطن بکسے

من محو حسن گلر و اوست رنگ و بوئے
در ہر سراست شہر دل سودا و آرزوئے

کے موم را بآتش صحبت برار باشد
از سادگیست بردن دل پیش شعلہ خوئے

تا دست راز دی آہ در ماندۂ دلم را
نے بامنست راہی نے پیش تست روئے

آوارۂ زبان را زخمی بود دہانش
این چاک البوزن نتوان شدن رفوئے

چون شمع سرفرازیم در محفل محبت
از آب دیدہ مارا تا ہست آبروئے

شیرینی لب او برگشتہ تا بعالم ہو
از شور نیست خالی شہری و ہیچ کوئے

و دادہ است از بس سبے روئے زمانہ
آئینہ ہم لسازد با من زعکس روئے

سر خالی از خودی کن تا بیخودی کند جا
چیزی دگر نگنجد تا ہست پر سبوئے

دانند رمز فہمان از عالم دگر ہست

خلق از نثار داند این طرفه گفتگوئے

نی اختیار داری نی قوت ونه هستے — دریاب تا چه هستی ای برده سر به پستے

خواهی که بنده باشی مگذار خواهش خود — تسلیم بودن اینجا باشد خدا پرستے

از عشق او در آید حال و طرب بهر دم — این می اگر نخوردی نی زندگی نه هستے

در قید بسته بینم بی قید از کجا ئے — آزاد کیست حرفی تا از هوا نرستے

توحید ای برادر جائے بود نه قالے — اینجا خبر نباشد از خود که تا چه هستے

یکبار هم نکردی ایفای وعدهٔ دل — صد بار عهد با من هم بستے و شکستے

با ذوق دید جانان شوق دگر فزاید — کردی بدل تماشا لب بسته چون نشستے

شکر ترا زبانی من در دهان ندارم — احسان آنکه جانم در بند عشق بستے

شکر است نی شکایت راضیت در رضایت
جانم نثار جانان گر از فراق خستے

جلوه روی کسے آیت قران کسی — طره زلف کسی کافر ایمان کسی

چه ستمها که نکرد است و چه خونها که نریخت — سرخی لعل کسی وان خورشید بان کسی

ده چه بودی که ببینم ز سر بی باکی — کاش در دست کسی گوشهٔ دامان کسی

راست گویم چو بپرسی بکه مایل شده — ناز بردار کسی بندهٔ فرمان کسی

آه تا چند پسندے که کنم خاک بسر — آبرو بخش کسی تاج کسی شان کسی

خال رخسار کسی جلوهٔ دیدار کسی — مردم چشم کسی آرزو جان کسی

چه کند فکر کسے بهر نثارش یاران
نیست این جان کسی لایق قربان کسی

بتو گفتم ار هزار سخن چو یکی نه ازان تو پسند کنی — عبث است پس اینهمه گفتن من بدل آتش غصه بلند کنی

که بصحبت غیر شیر تو شد که مدام نشسته شراب خوری — دل سوخته جان غلام وفا ز کباب برشته دو چند کنی

نه زمان جمال تو ماهی و ماه بشوخی و حسن چو صید تو شد — چه هنر در ترا که بعزم شکار خیال بزین سمند کنی

دل اختر سوخته بجراحت عشق یکی نه چنان — که براه گره هجر گذاشته باز بجمر سینه سپند کنی

بمیان فرق چو فتاد دلم بدو زلف گرفته گرد ازان — که غریب چاه بر آید اگر تو بغور اسیر کمند کنی

ز رقیب تنگ بسی شده ام تو بگو بم چیست صلاح درین — بسزای وی اصلاح همین که بسخت سلاسل بند کنی

چه خوشست کسی که یاد میان نسازد تیغ زدست و زبان — ز زمانه ترا نه گزند رسد چو مدام حذر ز گزند کنی

بمن این چه نصیحت ای غلط من تو بگو نه باد چه شده است ترا — سر خویش نگر برای خدا چه بشخص جنون زده بند کنی

دو سه بار شنیده عرض مرا به نثار بسته نگاه یکی
به نیاز ستاده بدرگه تو تو بناز تغافل چند کنی

منادی میدهد هر سو ندا در موسم هولی — که مستی کن نه مستوری روا در موسم هولی

دف و نے تال و مرذنگ و دهل هم ستنرادش کن — بیا با اینهمه ساز و نوا در موسم هولی

مپرس از روزگار عیش و ایام طرب بی یکی — شراب و نغمه شد آب و هوا در موسم هولی

بهار حکمت یونان بهندستان تماشا کن — که گل کردست از بس سیمیا در موسم هولی

سر دیوانگی پیدا ازان کردست هر هندو — که دارد هوش حکم کیمیا در موسم هولی

بگوی می پرستان زینهار ای محتسب مگذر — که نبود شیشه‌ها زندی ترا در موسم هولی

مبادا تر کنند این خشکی زهد ترا زاهد — ز حجره بر میا بهر خدا در موسم هولی

بدامان فلک رنگ شفق نبود گلالست این — که بالا برده است آنرا صبا در موسم هولی

نشاطی گر طلب داری لباس زعفرانی کن — که از رنگش بود این رنگها در موسم هولی

غبار گرد عبیر و طلق بالای هوا رفته — ز ابر و برق شد حیرت فزا در موسم هولی

خوش آید کی بمشتاقان نثار این بازی هولی
نباشد یار هولی باز تا در موسم هولی

کجائی جان مشتاقان بیا در موسم هولی — که گردم فرش راهت دیده‌ها در موسم هولی

چو عمر خضر میخواهی بیا و می پرستی کن — که نبود می کم از آب بقا در موسم هولی

چو بلبل فصل گل هر نغمه زن را از سر شادی — نباید بزم زینهار ربا در موسم هولی

شب وصلت و دشنام کسی بیجاست رنجیدن — نرنجد کس ز حرف نا سزا در موسم هولی

هنوز این دل تنوره میزند چون گردباد اما
تماشا کرده رقص دلربا در موسم هولی

نواز خاصیت مشت عبیر او چه میپرسے
بچشمم کرد کار توتیا در موسم هولی

صدائی ناله گر با کی زخون دیده رنگی شد
بجا شد بیتو مشتاق ترا در موسم هولی

کسی کز عشق گلرخسار رنگش زعفرانی شد
برنگ زعفران سازد کجا در موسم هولی

تغافلها مکن ظالم بزن بر آتشم آبے
که سوزم آه چون هولی جدا در موسم هولی

ترا جان تماشا از تکلف در نمیخواهم
فگن یکشاخ چادر از ادا در موسم هولی

نثار از سوختن واسوختن از من نمی آید
چو هولی کو بسوزد بیوفا در موسم هولی

میرود بر دادخواهان بسکه بیداد ہے
بشنوای فریاد رس بهر خدا فریاد ہے

کاشتکی نواب کردی مبلغ بهر معاف
میشدی این موضع پیوندیم آباد ہے

در حضور ذو الفقار الدوله امنیت التماس
میبرد چون پیشه شاه نجف لزیاد ہے

از ایمه بند بهری یک قلم برداشتن
عالمی زندر ایمه کردنست آزاد ہے

نائب این پرگنه پروانه را برداشت
گر نباشد دیگر او را از کرم ارشاد ہے

هرچه آن نائب پیوندی گرفت امسال زر
مفلسان را مطلب افتاد است سرداد ہے

ناظم سرکار کوتا دگر آهسته دلے
بهری این ده بخیسازی بمن امداد ہے

بر درِ نواب بهرِ خود دنیا مدار این فقیر | از برای دیگران اینجا گذر افتاد ہے

یاد کن از کا بخش شاد کن جانِ نثار
از تو عالی همتی باشد اگر ناشاد ہے

ای خواجه بنده پرور این بنده بینوائے | شاید کند نگاهے گاهے برین گدائے
آب و هوائے شفقت با من موافق آمد | اشکی در دست آبی آهی در دو هوائے
داروی درد ما را کردن تو می توانے | در دست تست یا رب هر درد را دوائے
هر چیز و هر کسی را دیدم که خود همانست | پس غیر کیست ای دل این چیست ماجرائے
از خویشتن گذشتن باشد خدا شناسی | از خود اگر نرستی هستے چه خود نمائے
گر بندهٔ خدائے تن در رضائے او ده | ورنه برو طلب کن خود را دگر خدائے
در قال ما که حالست حرفی مگیر کاینجا | راز نیست یا نیازی صد نیست یا صفائے

شرمنده ام چه سازم یاران نثار جانان
نقدی بدست دارم این جان کم بهائے

دیدنِ روی تو ما را است چه مشکل کارے | بے نقاب آه نکردیم تماشا بارے
از ره چشم در آ بهر تماشا در دل | سینه ام از گل زخم تو بود گلزارے
گل کند گر ز عصا چشم چو نرگس چه عجب | بسکه زد جوش به پیری ز دلم دیدارے

نه همین من شدم آواره بعشقت هستند — همچو من خسته جگر خاک بسر بسیاری

کارم افتاد بشوخی سراپا نازی — دلبری سنگدلی عشوه گری عیاری

خانه نگذاشتی و نیست رقیب از تو جدا — گل بگلزار نه چینار گذارند آری

راستی کو نه رقیبا بحضور گلرو — تن خشکم بچشم تو بود چون خاری

مزرعه آخرت از بهر تو دنیا کردند — حاصل از کشته یک عمر چه کردی باری

مروای جان گرامی ز بر من یک دم
که نداشته ام بهر نثار یاری

بتو بود امید کارم که چو زر کنی نکردی — ز درت رقیب سعی تو بدر کنی نکردی

ز تو چشم داشتم من نگه و داغ ظالم — که بچشم لطف بر من تو نظر کنی نکردی

بخدا که بود در دل ز تو آرزو همینم — که شبم ز هجر رویت چو سحر کنی نکردی

بتو شکوه تغافل چه زیاده زین نویسم — شده دیده فرش راهت که گذر کنی نکردی

چه تغافل است قاصد تو بارها گفتم — که ز حال من بجانان تو خبر کنی نکردی

چه جفا کشیدی آخر تو گفته بودم ای دل — که ز عشق خوبرویان تو حذر کنی نکردی

بگفت چو زلف دلبر به فتاده بود لازم — آن کیست تازه داغی بجگر کنی نکردی

چو بخلوتش رسیدی چه بدست از و نکردی — که بجا یکی دو دستش بکمر کنی نکردی

چه شد آه اشکبارت چو بود این گمانم
که نثار یار اشکی چو گهر کنی نکردی

جنون یکبار هم شیدا نکردی کاش میکردی
سر شوریدگی پیدا نکردی کاش میکردی

شراب ساغر چشم ترا هیچ خواستم ساقی
تو سرشارم ازان صهبا نکردی کاش میکردی

من از لطف تو چشم داشتم دور از تغافلها
نظر بر من که بفرما نکردی کاش میکردی

برای انتظارت خاک گشتم حیف سوی من
گذر از مهربانیها نکردی کاش میکردی

بمشتاقان قیامت میکند این وعده فردا
نقاب امروز از رخ وا نکردی کاش میکردی

هزاران کارهای خوش که می آید بکار آنجا
یکی هم جان من اینجا نکردی کاش میکردی

نثارا افسوس کز بازار دنیا از برای خود
تو چیزی نیک تر سودا نکردی کاش میکردی

بیا ای غنچهٔ گل خندان بیا سر در خرامانی
چو نرگس انتظارت میکشد هر گل به بستانی

به بین عجز و نیازم ناز پرور گردش چشمی
سرت گردم بلاگردان شوم ای بر تو قربانی

بلا کم کرد بسمل هم دگر گشت آرزو دیم را
تغافل از تو با من خوشتر ست تا به چندانی

بشوخی بارها دامن کشان رفتی ز دست من
دلی این بار گر آئی من و دستی و دامانی

نمیدانی غنیمت باغبان فصل بهاران را
که در چندی نه گل ماند نه بلبل نی گلستانی

چه از نیرنگی ایام غافل چشم میپوشی
نظر بگشا تماشا کن که هر رو راست دیر نیای

چنین فرمود معشوقم که ایمانست عشق من
چو با من عشق میداری مبارکباد ایمانی

نظر بر کارهای بد اگر چندان نهیم بارے
بحال خویشتن گریم خدایا چشم گریانی

نثار اینجا تو سودا کن که چون رفتی ازین منزل
نه دیگر در میان شهرے نه بازاری نه دوکانے

رباعیات

هر چند بود کار تبا هم یارب
بگذشت ز حد گرچه گنا هم یارب

با اینهمه احوال که من میدارم
در هر دو جهان تو ئی پناهم یارب

وله

کاری نشد از من که مرا مے باید
کردی تو بمن انچه ترا مے باید

بیجا ز من بنده گر آمد چه عجب
از همچو توئی خواجه بجامے باید

وله

تقدیر نوشت انچه به پیشانی تو
راضی بهمان باش کم و بیش مجو

گر بنده چون بنده به تسلیم در آ
از چون و چرا بگذر و بیهوده مگو

وله

از بسکه ترا حال ز پیریست تباه	نی زور کمر داری و نی قوت باه
با اینهمه بیچارگی و ضعف بدن	نفس بد تو باز نیاید ز گناه

وله

من از تو هزار بار رعایت دیدم	لطف تو بحال خود نهایت دیدم
دیدم پدر و مادر خود را یا رب	نی همچو تو بر سر عنایت دیدم

وله

ای بار خدای کارساز دو جهان	ماندیم همه بکار خود حیران
الحال امیدوار درگاه توایم	جز تو که کند مشکل ما را آسان

وله

از همنفسان بود دل من خوشحال	ناگاه اجل کرد همه را پامال
زانجمله که رفتند یکی نامده باز	پرسم ز که آنجا چه گذشت است احوال

وله

در جاجمو دهیست پیوندی نام	آن ملک هست و هم ز شاهان انعام
نواب اگر کند معاف از سر نو	آباد شود همچو قدیم الایام

ولہٗ

بانفس بدم بجنگ آمد دل من	از شہوت وخشم تنگ آمد دل من
وقتِ مددست آہ خدایا چہ کنم	درراہ تو پابسنگ آمد دل من

ولہٗ

یارب نہ اگر سیر دل از سیر کنی	درد ور نہ از انجمن غیر کنی
غم نیست گرانیہا نکنی بار خدا	از فضل خودم خاتمہ بالخیر کنی

ولہٗ

کردم چو گناہ شرمسارم از تو	درآخر کار آشکارم از تو
گفتی مشو از رحمت حق ناامید	نومید نیم امید دارم از تو

ولہٗ

اے صاحبِ ہمتے والا گہرے	آنکس کہ بخلق میدہد سیم وزرے
برراے تو روشن ست دہم بردگرے	بردانہ مور کے بیاید نظرے

ولہٗ

گیریم کہ عمر تا بصد بگذاریم	بہتر زسخن چہ یادگارے نبود

تواریخ وفات حضرت آیات جناب پنجتن پاک علیہ الصلوٰۃ والسلام رضوان اللہ علیہم اجمعین

از علی گردد جلی تاریخ فوت مرتضےٰ
لامش از عینش نماکم یا نما لامش بیا

مرکزش را از محیطش کم نما بہر حسن
یا کہ ربع بر محیطش از ہمہ مرکز فزا

از محیط مشرقی سطے کم نما بہر حسین
یا بتاریخ حسن عشر علے زاید نما

روشن از احمد شود تاریخ فوت مصطفےٰ
میمش از مجموع کم کن یا الف بر حد فزا

فاطمہ کو را رسول اللہ نزعہ خویش خواند
مہر او تاریخ پیغمبر نماید اکتفا

باز طہ کم نما یک ای غلام جان نثار
یا بخمس سین یسین یک ہمان اید نما

تاریخ

قطعات تاریخ طبع دیوان نثار

قطع تاریخ طبع دیوان نثار از جناب مولوی محمد عبد الغنی صاحب غنی

ظہیر الدین احمد طبع فرمود
کتابے را کہ تصنیف نثار است

محمد جان را اسلافش بمعنی
بود زندہ کہ نظمش یادگار است

بجا خوانند دیوانِ نثارش
کہ جانِ دل برین دیوان نثارست

غنی تاریخ طبعش گفت و دسفت
چہ زیبا چاپ دیوان نثارست
۱۳۱۶ھ

قطع تاریخ از نتایج فکر عالی جناب مولوی سیّد سعید احمد صاحب سعید

حبذا از قدرتِ پروردگار
خوشتر آمد بے برے کار

یعنی بود از ہم فتادہ جزو جزو
نظم تصنیفِ محمد جان نثار

کرد چون جہدی ظہیر الدین شمس
در خیابانِ سخن آمد بہار

سال ختمش آمد از فکرِ سعید
طبع شد دیوان موزون نثار
۱۳۱۶ھ

قطعہ تاریخ عطیہ جناب منشی محمد مراد علی صاحب شوق سندیلوی شاگرد حضرت اسیر مرحوم لکھنؤ

این کلامِ خوشِ محمد جان
در ریاضِ سخن چو بادِ بہار

نور نظمش سوادِ دیدۂ حور
سرمۂ دیدۂ اولی الابصار

سلکِ جانست دُرِ مضمونش
معدنِ فیض و مخزنِ اسرار

کامِ جان نکہتِ گلِ مضمون
ہست دیوان کہ طبلۂ عطار

شوق سالش چنین نمود رقم
طبع گشتہ۔ متاعِ جان نثار
۱۳۱۶ھ

ولہ

شاعرِ نازک خیال وخوش بیان
یعنے وہ شیخ محمد جان نثار

تیرِ فکرِ شاعرِ خوش فکر سے
طائرِ مضمون ہوئے کیا کیا شکار

دیکھکر ہر قدر دان سے کہنے لگا
ہے عدیم المثل دیوانِ نثار

ایسے ہین اشعار دیوان بے بہا
جسکے ہر ہر حرف پر گوہر نثار

اسکے ہر مصرع سے ہین جوہر عیان
فرقِ حاسد کے لئے ہی ذوالفقار

ہین سوادِ بیت دیوان سے خجل
مشک تبت مشک چین مشکِ تتار

نام نامی شاعرِ معجز بیان
حشر تک اس سے رہیگا یادگار

مرغ جانِ شاعرانِ خوش بیان ہے
شاہدِ مضمون پہ سو جان سے نثار

کھل رہے ہین غنچۂ دلہائے خلق
چل رہی ہے باغ مین بادِ بہار

حرف شکلِ گل تو معنے بوئے گل
لکھئے اس دیوان کو باغِ پُربہار

بہر سالِ طبع تصنیف شگرف
کہہ رہا ہے ہاتفِ غیبی پکار

مطلعِ امید سے نکلا بے شوق
آفتابِ اوجِ دیوانِ نثار

قطعۂ تاریخ طبعزاد عطیہ مشفقی جناب منشی سید محمد عبد اللہ صاحب علم

سوداگر کانپور و مالک علمی جنتری و دنیا کرشمہ

علم نور احسب تحریر جناب
زد رقم تاریخ دیوانِ نثار

اے ظہیر الدین عالی مرتبت
مخزنِ اشعار والا منقبت
۹۹ ۱۲۱۸

قطعہ تاریخ از نتیجہ فکر برادر عزیز محمد سعید الدین صاحب سعید ابن شیخ محمد امین الدین فاروقی القادری قاضی پرگنہ گھاٹم پور ضلع کانپور ابن شیخ نادر علی ابن مولوی شیخ احمد علی ابن مولوی شیخ قدرت اللہ ابن شیخ المشایخ مستجاب عرفان حقیقت وطریقت مآب جناب مولانا قاضی محمد جان تخلص نثار فاروقی القادری قدس السرہ مصنف کتاب ہذا

گفت ہر کس طبع این نسخہ چو شد
۹ اب
مصرعۂ تاریخ بس گویم سعید
۹۹ ۱۲۱۸

صبح خندان نیّر برج ولا
۱۳۰ ق
گلشنِ عرفان نسیم دلکشا
۱۶ ۱۳ھ

ولہ

متاعِ جانِ نثار ـ پاک باطن
۱۳۱۶ھ
بہارِ صبح ہادیٔ شریعت
۱۳۱ ن

کہ بر از لعل و درِّ آبدار است
کلامِ خوشِ نثارِ با وقار است

به بزم شاعری شمع که گردشس
سعید اکنون چو سال طبع جستم

دل هر کس چو پروانه نثار است
خرد گفتا- زهی دیوان نثار است
۵ ۱۳۰ ابنگله ۱۳۰۵ ابنگله

وله- در صنعت منقوطه

گلشن معنی است این دیوان که از مضمون او
آن گلے از گلشن فکر رسائی شیخ دین
زبدهٔ ارباب عرفان قدوهٔ اصحاب عشق
حق بود مجموعهٔ اسرار وحدت گفتنش
وحدت اندر کثرت است و کثرت اندر وحدت است
هر کرا چشم خدا بین دیدهٔ حق آشنا است
مرحبا حاصل علی گلدستهٔ گلهای قدس
مطلع دیوان او شکل ہلال عید گشت
سال طبعش ای سعید از حرف منقوطه بخوان

خلد را در دل خلش فردوس را در خار خار
نام پاکش گر نمیدانی بگویم آشکار
صوفی صافی و بر نام محمد جان نثار
راست آید از وجودش وحدت پروردگار
در حقیقت یک بود باشد اگرچه صد ہزار
در سوادش میکند نظارهٔ روئے نگار
در پریس ملک و ملت طبع گشته بیشمار
مصرعهٔ زیباش گوئی ابروئے خمدار یار
گشت بس مطبوع بحر علم دیوان نثار
۱۲ ۱۳ ۱ہ

قطع تاریخ طبع عطیه مشفقی جناب منشی سلامت الله صاحب اسلم

خوشنویس کانپوری شاگرد حضرت نظم لکھنوی در صنعت صوری و معنوی

وہ دیوان چھپا جسکا ثانی نہ دیکھا — سراپا فصاحت سراپا بلاغت
عزیز دلِ اہلِ دل تھا یہہ دیوان — مگر ہاں نہ چھپنے کی آئی تھی نوبت
غرض شمس نے اسکو ترتیب دیکر — چھپایا بصد حسن و خوبی و زینت
لکھا اسلم یہہ تاریخ ہجری سچی — ہوی سال تیرہ سو سولہ مین شہرت
۹۹ ۶۱۸

ولہ - در صنعت صوری و معنوی

چھپی آج اسلم وہ نظم نثار — کہ خالی تھا جس نقد سے جیب طبع
لکھو صوری و معنوی فصلی سال — ہوی تیرہ سو آٹھ مین زیب طبع
۱۳۰۸ ف

ولہ

شاعرِ نامور نثار کا آج — طبع دیوان ہوا ہے پہلی بار
اسکا ہر دائرہ ہے شکل ہلال — نقطہ نقطہ ہے نجم چرخ وقار
حبذا نظم دلکش و رنگین — بارک اللہ بندش اشعار

بولا ہاتف کہ۔ غنچۂ گلزار ۱۳۰۹ھ	فکر تاریخ جب ہوئی اسلم

قطعہ تاریخ از جناب اخی المعظم برادر مکرم و محترم مولوی علی احمد صاحب صابر محسنپوری

محمدؐ جان شیخ اہلِ خبرت	جب چھپے دل سے نثارِ نام حضرت
لکھا جب کشف باطن سے یہ دیوان	چھپانے کی نہ آئی اوسکے نوبت
کہ اس دنیائے فانی سے سوے خلد	روانہ ہوگئے بس کرکے رحلت
ظہیر الدین احمدؐ نے جو دیکھا	تو بس مطبوع کرکے دی اشاعت
ہوئی صابر ظہیرِ ذی سخن سے	ہزار اور تین سو سولہ مین شہرت ۱۳۱۶ھ

قطعہ تاریخ از جناب مولوی محمدؐ عبد الوارث خان صاحب وارث بخشی علاقہ نواب خورشید جاہ بہادر شمس الامرا ریاست حیدرآباد دکن

چھپ گیا دیوان محمدؐ جان کا	شکر ہے اے خالقِ لیل و نہار
کیا کرون تعریف اس دیوان کی	اسکے ہین اوصاف بیحد بیشمار
کیون نہو اوسکا سخن ایسا فصیح	تھی فصاحت جسکی باتون پر نثار

کیا مسلسل ہین دُرِ مضمون سے شعر
موتیون کا ہے گلے ہین سب کے ہار

اسکو چھپوایا ظہیر الدین نے
ہین جو شاعر بعید یل روزگار

اوسکا سالِ طبع لکھنے کے لیے
مجھسے فرمایا اونھون نے چندبار

مین جو بیٹھا امتثالِ امر کو
کچھہ نہ سوجھا سال ارسکا زینہار

کچھہ نہ بن آئی بہت کچھہ فکر کی
اپنے جی مین تھا نہایت شرمسار

آئی یہہ ایوان گردون سے صدا
کہدے دیوانِ محمد جان نثار
۱۳۱۶ھ

تاریخ طبع از نتائج فکر جناب منشی جگموہن لال صاحب ایڈیٹر و مصحح مطبع مُلک و ملت

نازم بحسن سعی نیجر کہ فکر او
ترتیب داد نسخہ دیوان بے بہا

اوراق او کہ بود پراگندہ از خزان
گردش بہار بنگر دون زجابجا

مجموعہ ساخت بہر نشاطِ سخنوران
نور نظر فروغ بصر گشت از فضا

تاریخ طبع نسخہ خرد گفت بر محل
گلدستۂ نثار دلی۔ گشت جانفزا
۱۳۱۶

قطعۂ تاریخ کمترین ظہیر الدین احمد شمسؔ مالک و مہتمم مطبع ملک و ملت شاگرد ملک الشعرا حضرت امیر احمد صاحب امیرؔ مینائی لکھنوی

مژدہ باد اے بلبلِ خوش لہجۂ باغ سخن
باز در گلزار معنے آمدہ فصلِ بہار

ہر ادائے شاہدِ گل دلفریب و عشوہ خیز
چشم دل بکشا و بنگر نو بہارِ حسن یار

یعنے اینک طبع گشتہ دفترِ علم سلوک
نسخۂ اسرار۔ دیوانِ محمد جان نثار

صفحہ صفحہ رد کشش صد تختۂ باغِ جنان
گشتہ از رنگینیٔ او گلشنِ فرخار خوار

سطرہا لیش چون میانِ خطِ سطرنگری
سبزۂ خوابیدہ یاد آید بطرفِ جوئبار

جدولش چون کوثر و تسنیم لبریز از زلال
نقطہا لیش ہمچو رنگین کوزہائے آبدار

بیت بیتش طرفہ باغے پُر ز گلہائے خیال
لفظہا ہر مصرعہ اش اکرد شاخِ باردار

حبذا این گلبنِ معنی کہ بر برگ و گلش
بلبلِ طبعِ سخندان آفرین خواند ہزار

شمسؔ سالِ طبع او از غیب بشنید و بگفت
منطبع شد بے بہا بے مثل دیوان نثار
۹۹ ۱۸ء

ولہ در صنعت منقوطہ

ہو مبارک چمنِ نظم کے مشتاقون کو
گل کھلے سبزہ اگا رنگ سے آئی ہی بہار

طبع دیوان وہ نایاب ہوا ان روز ون
جسپہ ہو جائے ہر اک شخص دل و جان سے نثار

یہ وہ گل ہے کہ نہین جسکو خزان کا کہٹکا
یہ وہ بلبل ہی نہین جسکو غم لیل و نہار

بو نئے فردوس برین آئی ہے اس گلشن سے
مرحبا صل علی کیون نہ کہون مین ہر بار

دُرِ نایاب ہی جو لفظ ہی اس دیوان مین
سلک گوہر ہین حقیقت مین سب اسکے اشعار

فکر تاریخ جو کی مین نے تو بولا ہاتف
فکر کیا اسکی یہ کیا کام ہے ایسا دشوار

لکھو منقوط مین اے شمس یہ موزون مصرع
خوب مقبول ہو مطبوع ہو دیوان نثار

۱۶ ۱۳ھ

ولہ در صنعت صوری و معنوی

کلام نثار اب ہوا چھپکے شایع
جسے دیکھکر شاد ہو ہر سخندان

یہ وہ نظم دلکش ہے دیکھے جو اسکو
وہ ہر لفظ پر جان و دل سے ہو قربان

ہوئی فکر تاریخ کی مجھکو جس دم
تو سو چار رقم یون کرون سال دیوان

کہ پیدا عبارت سی ہو سال فصلی
اور اعداد سے اوسکے ہجری نمایان

یکا یک سُنی مینے آواز غیبی
یہ کہتا ہے ہو کر کوئی شاد و فرحان

کہ تھی شمس دل سے تمھین فکر جسکی
چھپا تیرہ سو آٹھ مین لو وہ دیوان

۱۶ ۱۳ھ

غلط نامہ دیوان نثار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٣	٨	نیاز	بیازآیند	١٦	٦	کردہ	گردد	٣٢	١٠	برفرۂ	نرمرۂ
٣	١٣	نورشش	نورتس	١٦	١٥	ہست	ست	٣٨	٣	آہد	آید
٣	١٣	قیاست	قناعت	١٨	٣	بارد	بارز	٣٨	٥	کہ	کر
٣	٥	تاریک	تارنگ	٢٠	٧	گردش	گردش	٣٨	٨	نیکرد	ہمیکرد
٣	١٣	گشتی	کشتی	٢٠	١٥	برلو	پرتو	٣٨	١١	زبادہ	زیادہ
٥	١٥	جتاغ	جناغ	٢١	١	گر	گز	٣٢	١٥	بربکشور	زبکشور
٧	٩	اندارد	اندازد	٢١	١	حستہ	جستہ	٣٣	٥	گوش.	گوش
٨	١٣	از	ار	٢١	٣	توبہا	توبہ ہا	٥٠	٢	برکارگار	پرکارکار
٩	١	مان	نان	٢٥	١	وقت	تیر	٥١	١٢	برے	ترے
١٠	٧	افتاد	افتادہ	٢٥	١٥	برقعہ	پردہ	٥٢	٧	جسنہ	جستہ
١٠	٨	کریک	کریک	٣٠	١	بحروبر	برد و بحر	٥٣	١	یاقیت	باقیست
١١	٩	گرد	کرد	٣٠	٩	گداخت	گداخت	٥٣	١٣	بنا	دنیا
١٢	١٣	چون	خون	٣٢	١٥	کل	گل	٥٣	١١	ریگ	رنگ
١٢	١٣	بگذر	مگذر	٣٣	٥	کن	کہن	٥٧	٣	یکتار	یکبار
١٣	٩	ببرد	بُرَد	٣٥	١٥	پیکان	پیکان	٦٠	٣	خرف	حرف
١٣	١٥	الخچہ	اونچہ	٣٦	١٠	شکتی	شکستی	٦٠	٣	درکاہ	درگاہ

صحیح	غلط	سطر	صفحه	صحیح	غلط	سطر	صفحه	صحیح	غلط	سطر	صفحه
دستش	دونش	١٥	٧٧	بیرون	بیرو ن	١٥	٨٠	دا	دل	١٣	٦٢
سنگیت	سکیت	١	٥٩	بروز	بردر	١٥	٨٠	خراب	خزابہ	٣	٦٢
حرف	خرف	٤	٦٠	نازکے	نارکے	٥	٨٣	ہرشب	برشب	٨	٦٢
خرابہ	جزابہ	٣	٦٢	کمر	گمر	٣	٨٤	غفلت	عقلت	١٢	٦٢
ہرشب	برشب	٨	٦٢	انجا	انجا	٣	٨٨	گردد	کرده	١٣	٦٢
باد	یاد	٤	٦٦	راضیست	راضبت	١٠	٨٨	گردن	کردن	١٢	٦٣
گاہی	گاہے	٤	٧١	ناسزا	نانرا	١٥	٩٠	بخبر	بجزه	٧	٦٥
بشر	نشتر	١	٧٠	کامبخشی	کامنجش	٢	٩٢	بیاید	بیابد	٣	٦٦
آمزده	آمرزده	١٣	٧٣	باصفائے	باصفائے	١٠	٩٢	باد	یاد	٣	٦٦
گردی	کردی	١٣	٧٣	کرکر	کہ	٥	٣٨	زود	رود	٤	٦٧
شناسد	سنان	٤	٨٠	رست	اوست	٦	٤٤	گر	کہ	٧	٦٧
رسد	رشد	١١	٨٢	میباشد	میاشد	٠	٤٤	گز	گر	١١	٦٧
				ہرگیر	ہرگیر	١	٥٠	دنیا	دیبا	١٣	٦٧
				ترسے	برسے	١٢	٥١	گاه	کاه	١	٦٩
				زه بیده	بدبیده	١١	٥٢	رقیق	رقیق	٩	٧٠
				جابلیش	جابلش	٥	٥٨	وزن	از	٩	٧٦
				زنگله	زنکله	١	٥٠	گرد	کرو	٣	٧٨

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجالس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات متحدہ و دیگر عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، اور طلبائے بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب کے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کرایہ پر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض
کے لیے ہر کتاب کا زر ضمانت لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہیں لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط